

کای امیران دلیر ستمند
آن بدشش تا بد غیب بشود
داد و دران و نسیم کفیل
در طریقت بچو عشق آگاه راه
نه جلالش پیش دولت در کرد
رخ طبعش حاصل بحر حقیقت
پیش رویش در تماشای شیشه
یوسف دورانی ای بر زمین
چند فرعون تو در آستین
ای حبشه تیره مشکو از زره
باب شیری بشکند کج رو کوز
تا طلا فدای آن آید آب کبر
حکما را ساز از ان مصل خورشید
زان علیان اشفاق پیدا
با تو ما چند کوی سدا سا
سعد بخت باد این از خوش
چو شد منت نه بر چادر کان
زمان کرد تندی چون چشم نسیم
کشاوه کین رخ غولان بایل
چو زاده ای ریخت از باران
نیز بچکان بر انجاد حاکم
ز تیر رسند و چو زرق معین
از خنده کان چو فیران تار
یکس کشش داد فرمان ایزد
چو روزی او زیشان بکشت کرد
توفیکوه از خاک سس کسری
همه نیند ما کرده چیده تین
تغییر نامش با چاست دولت
توی بود شاه و توی کرد مکت
فلک پوی همشش چو فریدون
هم از زمین و از طبع عطارد
که اصل باشد خورشید از دل
بزم پیش بر وی نشاند مقدم

کای بزرگان سپهر
آن به پیشش جاف تر و ملن
عدل داد بار او نسیم لطف
در شریعت بچو مصلحت آردن
نه زوالش پیش منت مرتین
در لطفش تا نظم حد پرین
پیش خویش در تن مفتون
سوی سمرقانی صد زمین
چند یقوب تو در پست اخون
ای بر ندینغ مندیش از سخن
چنگ بازی بشکر این رخ و سخن
تا نباله شمی اندر انجمن
خاکها را ساز ازین مشک سخن
زین ضعیفان را نادیده ای
با صد تا چند لاف از دهن
عدمت با خارخ از رفتن

نظم مکت را که خیر از میان
در جلالت آن ظهور از اجلال
فیض بی ذلتش علی مضطر
قسم جانها باز بخت بدی سوا
نه دعایی نام او بخشد اثر
گاه در شش بی کج از نشاط
با خیار سوری پر با سپین
هر که یقوب است در پهلوشان
شاخ این یقوب جان ز نور آرد
کو سس بزنی بیجام گل کبر
خوش تاب ای محسوس بر پند
توم را دعوت کن از طبع کریم
زان دید زنده کن شاخ رحمت
تا بر سپند و بگذارد نخر
سال ما تا بنده ما هر سیر
سوز دوریز در پیش و منت

در رحلت خاقان مرحوم محمد شاه طالب ترا و جگول
شاه شاه محمد سلطان ناصر الدین شاه خلد الله ملک

چو لاری است از خاکه خنجر
کشیش افامی در اغوا و دور
ز تیغ کشنده چو در که مقرر
ز شهر و کان هم شاهان
یکس کار در بست حکم میر
چو روزی او زیشان بکشت کرد
بلزید دشت از دم سنج خنجر
بوفسه را کرده غرقه تند
بچین با شش با جاست افسر
جان بود شاه و جوان کشته
جان کرده و شصت سکنه
هم از غوی و زاد غوی غضنفر
که اصل باشد که در شش از بر
خود و حق راوی بر دست

تو کشی ز لبهای یزد اسپون
تغییرها شده از روز و روز
که زنده و شاد بر ع مرز و
بر نامن از کشت خلق تانف
نه بر ما در خسته مویسه کوهک
بر فرشت دست ظفر و زنا
بر سببان از جیل سنج
بزمان از آرد آب و دوش
زمان بی تکلف شده در استماع
از دشت با دومی بس تو فا
نه چون فصل از سح علی تبت
بسنگ از ندای سنگت چو
ز در ایما سخت و ستار و حکم
چو دیبا و پوشی تن بر پنهان

اعتصاب محمد عظیم کشتن
نه که امت کن بروز و دامن
فصل بی و صفش کللی سخن
راز دلبا با زوانه بی سخن
نه شبانی اسم او جوید سخن
معنی اندر لفظ و لفظ اندر دهن
را خیار خسیری پر با سپین
هر که فرعون است در دنیا سخن
پرخ این نسیم عریان ازین سخن
رخش و تازای سواد صف سخن
خوش بیادای بر بر روح سخن
خلق را حجت کن از خلق سخن
زین بر زمین ناز کن برگ سخن
تا یقین کس نداند بگذارد سخن
روز و شب کرده است سنج سخن
انگ خوین بچو مرغ آب زن
بزدیج نوبت بر بیعت کشور
زمین زانوشش چون کام آرد
کشید بکان خیل ایوان سخن
تو کشی ز لبهای یزد اسپون
تغییرها شده از روز و روز
که زنده و شاد بر ع مرز و
بر نامن از کشت خلق تانف
نه بر ما در خسته مویسه کوهک
بر فرشت دست ظفر و زنا
بر سببان از جیل سنج
بزمان از آرد آب و دوش
زمان بی تکلف شده در استماع
از دشت با دومی بس تو فا
نه چون فصل از سح علی تبت
بسنگ از ندای سنگت چو
ز در ایما سخت و ستار و حکم
چو دیبا و پوشی تن بر پنهان

مخالفت شایسته زحمت و مصداق
 پسر در حیت زبیدار حاکم
 صدارت سپاه بصدور
 شاهزاد باشد که خرم بلندست
 چو هفتاد یار زمانی برندی
 چو خاقان بود زمین پیش پای
 زبیرا کی جویدین تاج و کوزن
 و عا در آرد کف و باز خوا
 بیای تو ای آسمان منظم
 بسی شنیدم و خواندم ز دفتر
 برادی بختیاری بچو دارا
 غفر مندی بچو خاقان
 فریدون آید یون وی دوست
 بود ستان کش بر کوفت سیخ
 جهان صراحتین شاه غازی
 سفر کرد چون مسراج احمد
 ستاده بر فروردایش مقدم
 بزم اند بر ز باروید
 بصدور چار باشتن کیک کرده
 خدمت پیش بخش حنج اطمین
 دیزان کش بختیاری و جوشن
 یکی بگذر بشکر گاه آتاش
 همه پسیلان بر یار چو ستاج
 ز کیه و بیای کوسس کسری
 بختیاری بود ابرو بیلیک
 تو کوئی بر فرزند کوه ابرو
 که خود کرد سینه بویست
 بخود چینه و بخش سپهر
 شاهان آنگه شد بر اقتدرت
 سوزان ای روشن که میکند
 سلیمان توو بعیسی نیکو
 به بخش قسم زرق آفرینش
 ترا کک زمین با بستم

موانع شدیم جهت ساس
 نماند ولایت آشتون لشکر
 امارت ستان میر فرود
 به تحفه اخلاک نازد نکاور
 جز از دست آرجا شست و تکیه
 نمی آید خسرو انیش بر سر
 نه بر کردنی با بد این ملوک بر کر
 بقای ملک از دارا دارا دور
 بتابی تو ای آفتاب منور

دیسری به تیغ جفان برون
 رشید ز غری باز داند بصورت
 چنین است سلطان چو شد پند
 چو کینه دور و کار ای زیرا
 چو قیصر غلام تو شد نیک بود
 سخن چند ز پادشاه و شایسته
 چو دعوی بلندت و دست بخت
 همی آید بچشم سوم درخشان
 بجای صفای فرود رس حجت

مصطفی
 دستهای شاه عمده خاقان ملک ناصر الدین قاجار

منوچهر آن میدان پشت لشکر
 چو بجهن کشیم در بر دانه
 شه منصور روزی منظم
 نظر آید چون از وی سید
 نشسته بر فلک بجایش صدر
 شنشاه ملک خوی فلک فر
 یکانه پادشاه بیعت کشور
 بطاعت پیش بخش سعید کسبه
 و پیران صف بصف با کک و دفتر
 که پر سولت چو چوای شتر
 همه شیران بشیر چو پنده
 ز کیه و بیای کوسس کسری
 زوید از زمین جوشن خور
 همی فرود خسته پسند آند
 به پشت زنده پیل بر خنفر
 ز خود سوزند تیش چو آنکر
 نظام جهان ز ایزد مقرر
 ز عظمتهای شب روز منور
 سلیمان داد از حضرت لشکر
 ولی بشناخته بوزن کار
 ترا دور زمان با بستم

سوار سینه زان چو کوه کوز
 ندیدم زان شهبان کشور آرای
 بکوشش شایه کرده و توانا
 شمار بذل و چون موج دریا
 سپرد بصیت او هم شرقیم
 فراتر تحت کینه و نشسته
 دو خرمن در زمین از نعل آند
 شده و نشسته خادم فرودس
 رسول و میان بانام در بزم
 ز اسبان سیاه پنی مسلح
 بجاه حله ناب شیر زوین
 ز دشت کوز کرده پشت کوز
 شنشاه پیش صف چو جان جوشن
 دیار و سید بر ترق بلندیا
 بانام سوی که آبتک دارد
 شکافد سینه خورشید تیرش
 نه بی فضلت اگر زرق مقسم
 من این در خلاص ایش ارم
 سخن یکسان شنیدی از خلیفان
 تا بد بر زمین تا جوشن
 بزبان شوکتی بی شبهه و تندر

دیسری بد کلک طواری دور
 ذکی از غنی از دانه به منظم
 چنین است در اچوش زو پور
 سپید بگیری کم از طوس فرود
 که از صاحت روم سازی مسگر
 پراورم دار و دروان سخنور
 چو سلطان بزد گشت خود است
 همی آید سپهر سمر
 بعیسی مست چو تینم و کوز
 که گیتی را شهبان به است دار
 بشاه با جباری چون سکند
 عدد سندی بوم اند چو قیصر
 دیگر کینه کش چون طوس فرود
 ندیدم زان ملک ملک پرور
 به بخش شایه در بیای توانگر
 نظام نطقه چون حقد کوه
 که شد نشسته بزم بزم
 نهاده تاج کیکا و سن
 او توده دریا از سیم و آند
 زده آب در خرگاه کوز
 سفیر چینیان آید بر در
 ز مردان شیرا پس مشر
 بوقت پویای بیل صحر
 ز وحشت کاز کرده چشم خنفر
 فرازین وحش کوه پیکر
 یکی بخش و منتهن آور
 خاوه زان ز سیم رخ پر
 چو فرس و آنکشت پسر
 نه بی حکمت اگر هر مقدر
 شناسی زودش از زین فرود
 ولی بشناخته فری ز لاسه
 بیاید در زمان آسپنج
 بیاید در سته چو پیکر

نکو خواه تو با سوره سوره
فک دولت بشای اسلام
آن بر بر و منده دولت
در ستم خاک سوره پیکر اول
دل بکو درید و نیست خاک
شود از بس کرد سوی افلاک
از قهر او ست پر پر زوال
کم کند از احتساب سخنه او
کو کس بر نام او عجب نبود
هم نیویوسته با سخا نطیل
در پناه عافیتش افلاک
بچه و طبع او کفیل محیط
هم سخن دیده از دشمن اغزاز
بجز سوسویت خوش بوشت
تیغ بزود و جرنب را
ای سهر انگشت احمدی تکاف
با بنی کس چه کوید از جمل
فقط کفان چه میکند دیوش
مردمان سدر جرم مرغ
ازم را تا کنند تیغ بران
تا فرزند مهر آتش تنگ
پیش قدر تو اوج کردون است
چشمت رازی سری تاج و نصرت
آتش مصام بندی شعله سوزد
نفره کوی ل حضرت از حضرت است
تا کب برف چشم از تبر مرغ
تیغ برق آساش از فرزند زمینی است
کو بنیادین پس از پیکر باک است
بند از بسم کاخ چار کانی کردون که
خواندش ایکنند از آدما کسند
سوجه بجز زوش سخن از در غرنت
ای از چشمش بر جان مشکو تیغ است
چشمت او در حراج تا کین سانی است

ولده اییاد در طبع هراده اعظم امیر نظام کوید

در سدرج کرده تا که سام
سر دشمن بچند دقت حسام
کند از بگذر و سوی جام
تبع عهد او ست پر پر دوام
مای جام و جام شده کام
بی دوالی از افغان کند برام
هم نیالوده با سخن ششام
در جوار رعایتش اجرام
قلم و دست از دهنم خام
هم سخا دیده از کفش اکرام
سحر سحر و حکمت بلعام
چند ازین پنج و بند و بس نام
سینه ماه و دعوتی کن عام
با صد کس حکوید با هم نام
مصر نبهاده خوان کرده طعام
باز داند ز شتر جام
بزم را تا نهند جام مدام
تا خرمند چه سنج مینام

در غلبت سوکب پادشاه مرحوم سلطان محمد شاه قاجار به برات

بیکه سنجی فتوح گشود از کشور است
تا فلک در دیده سوزد زگر بر کوه است
زوب معدود از آموز نامی است
ریک صحران سپیدانک بی پیکر است
این چنین وزی که پویان هم لشکر است
که نه پهلوانه در اچاک از اسکندر است
دشمن از خاشاک بر خند کوه است
سختی از چشمش بر جان سخا است
بزم او در چرخ خاک بر چرخ سحر است

بداندیش تو با سوک سو فر
وز امیر نظام مایف نظام
آن جام برنده اسلام
شیر زرم هست تا با شش از مصام
شیر از سیم او نهاده کلام
ز فرخ زرد و چهره فرخام
عنف او تیغ کوشش برام
بر سر شویب زمانه کلام
تیر دار در رسول امرک پیام
جو در افضالی او رسید نام
بی حجت ز عقل کرده امام
فیض او قسم خلق اقسام
ای ترا کردش زمانه غلام
از شکا زذر و صید حلام
آخرای مبرای لب بام
که بود جز تو اجتناب نام
نهند کار فلک با دو دوام
انکه بشنید و می دید امام
شاه کاوس ستم از نام
لبا تو با دو دو سه جام
پس تو فلک را مباد حرام
پیش حکم تو طبع دوران رام
آفت زلالی که گریخ و کات و کثیر
ناله شیپور روی شنه سنا حشر
هم سنان رخ در چشم کوکب است
ریک اندک با کزانی زهار حیرت
ژاد که ز بار بار پارای لشکر است
هر چه در پاس پر و جنگ سارن است
استانش از شرف سوره عرش و داد
بایش اندک عار با بر دشمن است
پای چشمش سپرد که راه فرخ است
نه فلک با که جو چشم کجای است
نور خورشید که دست او است

که و بگفت در دمان گوی بان محمد
از دوش بر کاشی چون با جفا از خست
آب ز با قهر او کوفی بگفتش است
از بر سر سرخ او بر جسمها میونقم
هم زمین از خلق این بگفت که چون
داور ای آنکه رایت خضر زانوی
خضر زان پنجم اندر بر صافت جو
بسی وز شد تا به سپید و پنهان
نو کوفی فراموش می شد جان
عدیث سکنه ز نشان شد مردم
بر آنم که کاوس افروسیابی
ز سپهر و زرنانیابی کی گشت
تواند سخندان بسندم خلاق
ز عنوان بسامعی ز قوم شیخ
محمدش آن که یکی بود جودش
زمین آفت بود و قهر و دوزخ
بزرگ رود از اندر پیش می دل
دهد بخشش را با دانه خاکسگی و ک
بر جود او عار زلفت ز حاجت
بتایید لطفش ز زخم مردم
چه عکس پیشش بپزند آتش
منیفش شعاع از کند ذات خلقت
ده اندم که شوب زلال قند
ز تاب چه سس که بر ز مغز
نسیم اجل حبیب ز دشت سیما
ز پیت جان او ایوان بنو
چو تیغش میدان در آید کوشش
بسیاید پیا این اگر که بود
بریزد خون خورشید و آفت
شکسته تکان بر میده تکان
کنه چنی را با ز دستت و صادم
شاهای که با پیشش بر دستت
نمانی مرا ز آنکه رای شنیده

روز ز شرم بد کنی تو جان
از لبش بر خیشی چون جوار کور
خاک را با علم او کوفی بگفت
از لب تیغ او که شپها آب آید
هم بر آن عکس آن شیتی که قمار
خسرو ای آنکه قدرت آساز بر
ظن یون پنجم اندر بر تیرت خضر

کاره سبک است حدت آنم کسری
با نغذا مراد پای نصیب او
پر دلان طیش او میا حکم کوشش
این کالی که دم شیر او زانش زین
اسم این غلام نصرت جلال
دروغا قادی کند تملانی
بادی زوین و در می ناکه گوید دین

در رخ پاوشاه فلک جابه سلاطین محمد شاه قاجار نور قهر

ندیند مردم دیران تو
کی وستان سازد ز نور کستان
شانی ز قیصر صد شی خاقان
ز وستان سامانی ز آل سامان
جهانها نمودت بیرون و جهان
زبان آدم لطف او باغ رضوان
خرد کرد و روشی و پیش می
ند بخشش را با بر روش کویان
کشد صف او با دستت ز صیان
بند پرورشش شود در در مان
چه نقل کند شیخ چه پند و ثبات
معین کمال از کسند طبع نقصان
ز و لال کرد ای ارکان کیران
ز قفس زمین کج از دجهان
خار قاقیز از خاک میدان
ز محنت زمان کج کثیرن غضبان
چو خاکش با بون آید بکویان
بسوزد دم آن اگر بحر جان
بسا از تن جوارش که و شدان
کسته کسند و دیده کرمان
خطایابی را با پیتت بکران
در سبل سوری از شکند
نمایند و از پید و پنهان

مصاف زمانه زیدت
سمت دیده مردم چو ناپرسد
کارنده کان ز در اجرای دفتر
مگر آفتاب نشان گشت پیدا
دش سدرتی است در کجاست
بگردار تاویل احکام احمد
که کفر سوزی بود تیغ صید
ببندگ اندر کعب با قدر ش ازین
راکشش می کب و زرب بفرین
چو کشتی و عایش جانت دعا کو
سزدوای او در کزان مردمان
ز آب کشتن یه در بر و ایم
ز پند از آشوب شور و آثر
نخون کوان حرکت آلوده آخن
کند مسیوح سنج بر کشته میو
بر و صولتش سخی از جسم آهن
ز هر جا کی برقی سنی سده کهن
اجل داد بافت آن نیست
از سهم مصافش کیزان بر سو
بنالذ زمین گامی فلک از روشش
یکی برقی تو آرد بر سوز کستی
یکتائی آنکه در پیج نوبت
مجد کشت چو کسپند که جوشش

سوزد در پیشش غم زوی باج نور
با تو از حکم او دست قهر بر
داود از اعظم او قانون فتح کسوت
ان نهالی که ز سر ز کمانش فرست
نام آن طالع هستی در قمار کافرت
در غرانا آرشنی نیرت قفای سگرت
داود را پانید او ز شش کاین کشتین
ز کس ششم در استان سلیمان
جم و جوشش پیشش کازنی جان
جان کز سکنه بر می آب حیوان
سواری که بود دست نامش غیمان
از آن عدل کسری ز نجیب روان
سرسید و کان او در اوراق یون
کز آن چون کواکب نشانده پنهان
و آن میر باج و آمال صان
بکشار شریل آیت فرخان
که جرم پیشی بود و فضل زیوان
چشم انداز از عتلا جایش از آن
بزمش پی جوی دز بر بد امان
چو خواندی نایش نمانت نمانون
رسد جاها او در کزان چرخ حیران
ز خاک در شش عنصر ز کندگان
ندیند از آسب دار از در بان
بکین سدان قهر خایند و دندان
کشد نفرد کوس بر حنسته خنان
بر پیشش سرخی ز روی مرجان
ز هر سو یکی با و پسنی پرتشان
ظفر بسته با بر این قهر پیمان
اجل از زران بجان برسان
بزار در زمان گامی کس از تو فران
یکی برکت کین ساند و بر شود کیران
نما ز او در شاپستده و شش و سلطان
بر افلاک در من سبزه خاک حلقان

شکسته

نه کیم که با بیز شست دست دار
نه بخاک که از لوح و لسان حیات
مگر در بکس بی خطا هیچ کس
منی شتم چندی بی سچ منت
ازین دیو خوشیخ پر بودین
مکو خواه تو جنت با سوره سلوت
باز از پی شوب و دل آن کس
از لطف و روح او بخت شاد ازین
از طره کجی جا بد کند بزرگ نشید
بر مهر که از شک بر آینه شمشیر
نه لغش که از آن بختی نماند بخت
از راه سپرد بی اگر بر سر شمشیر
ماه است برنج که نهد در طره مشکین
یکوی بیانش که گشته اینده سیاه
چون کا و جاکر شمش کردن سکا
زاید از جنش بعد چو عیش از می بر بط
چو شمش کی جام و در آن در چه صبا
بر حکم تو زانوی زمین منی منت
زان چهره ایام طرازند ازین
تا حفظ تو بر پیکر است چو خفا
تا منت ز جانهای از چهره جانان
که از شانان لشکر کش گشته بر کز او
چو عیش در کین زدی ارکان زمین
تنش چون نه خوی شمش نهنگ بجز قلم
زمین با پوینک شمش کی در یابی پیش
شکستنی ستان عایش کا به در مردم
فنا اندر فنا آنجا که زو پیشش کا قدر
یک شمش گشاید چست ز می از زمین
ز سوزان تیغ میدان از همه بر آور بزرگ
بسجای دیو بر کشاد مردم حیران
چون شد آن شرم بر کف سجی
از چه نه پند آنکه سلسله او
ما در دیدی که کین کورک جوید

نشینم چرخ از در کج و بران
بشود چنین تا حرم از آب سیمان
ز بته بکس بچطایح بستان
دهی کینرم چندی بی سچ کون
ازین شست رو در بر پیکر و کستان

ز غم که در عهد است نرسید
ز سرش که خلق کیتی به حد
جانا بر رخ منت پد چمن
تو ای شمدی از روی غمین
در افواه تا ذکر می از جام و بس

هم در ستایش شاه پادشاه
حجی تاملت لاطین محلی شاه

بر ماه که از نور بر نکتی شکر
لعلش که از آن بی ثری از نظر
از شک سنان بدی که در کف صبر
سرد است بر کینند در شمشیر
یک قطره و دانشش که درین شکر
چون روز و فاجعه از آنکس فر
نیز در درشش هر چه کام نندو که
قدشش کی بزم و در آن جو سکا
هم بسوز زانوی فلک شمشیر
زین جو افلاک فر روزند آرد
تا غل از تارک چرخ است چو خمر
تا آفت در با می از نظر و لبر

من مستند آن کران با بچوشن
چون شمش جامی است که بر سوزانی
آن سایه است کران که جاکار
بما در جنش که کونیم ز شمشیر
مرجسته دار بزم آموخته از ار
و تینش اگر سکا طالت بر دیا
تینش ز نظر حاطه نصرت مدد کا
ای با سختی و امن یا چه پرور
بر که بگو خواهد و در نه پادشش
از تیغ شمش کس نندو بتارک
بایتی تو بر جسم کوان مدح جو توری
بزمست ز رخ ماه رخ کاشش بر

در مدح و کینم و شمشیر که شمشیر عظیم

هر ایا جلوه شمش کی صوای پاره
خراج پیش از خاقان مغیر شمشیر
اصل اندر اصل آنجا که صم شمشیر
چو کین از کین پر در نه خمر روزگار
ز چنان روح با سون خنده پاره زمر

فلک اندر فلک از رخ میدان جو با سکا
نخاه کور با شمشیر ستانند ز شمشیر
این میل افغان از زرق صام بر
او کوی از فلک بود جو زری من ناخ
هو اسپشی ز کرد تیر اندر کرتی کین

فی طایح الصند

آری این شست روی در کین

نک و جم چون کت چست زادم

بر دم گذاند روزی زندان
نه من کافس در اول دنیا مسلمان
ز نا نا کین منت تا چه بران
تو ای شمش کین جانهای جان
در احوال نامی از تیغ و میدان
به اندیشش آید با سوک خیران
بر چه می بر شکند بعد صبر
از روی خط آینه کا نور صبر
از چه صبره کوی بود در درون خان
من بند آن مشک که از آن مهر صبر
چون صورت جامی است که بر در آفر
این صورت جرمی است آن کس شکر
با سوره شمش که کونیم ز شمشیر
من خفته از بزم من سوره شمشیر
با حکم اگر که جنبیت کش صبر
کا کاشش ز شرف شمشیر کین صبر
ای اگر است کین صمد کین پرور
بر که ز جانده شمش کین نو کین
از تیر فلک کین شمشیر صبر
بایتی تو بر کت یگانا جو صبر
کا حنت ز خط سوره و جان طبله صبر
فلک بر شعله و رخ زمین شمشیر
چو حنین جی تیغ می سبان کا
عیش چون از بر شمشیر کت و قدر
جان اندر جان حنت ایون چه با صبر
بناست که با شمشیر ای کوی صبر
بر شیر از آن از روی کت و کت صبر
کو کوی از زمین ای کین ز می صبر
زمین منی خون کشته اندر صبر
کاین فلک منقله از بر مرستان
چون شد آن شک بگرزدن قان
زور در گاه کرد از دست ایون
و آنکه جان شاد روی و خرم شمشیر

پنی کر یو سنی آفت است
 نافت بی آفتاب و صبح بود
 غل قدش شنبه نفاست طوبی
 او به شارت بی سهر او که گشت
 خیز که در خر که است زوت قصیر
 ساغری نیست است چشمه کوش
 کا و بلی خواه و نوش ساغری نکین
 شود شکر خواه و یزداد بر خصل
 سوز و نه نیافت آنکه مراد
 دست کشادگی نیست طره بسب
 بر صفت غلکی بر سر رویت
 نامم که در کنت میری ای
 سطر سید در پید نامه نو کوشی
 نامه نه آن مجری خود ساری
 مریم آبتن است مانا گاور
 در زمان دور دار نشان
 داد که فصل شش کشت سپهر
 شد از دوزخ قرش چشم
 پای کردون با قدرش برید
 آفتابی شخص دولت را بصیر
 کا که کوشش آسمانی خنکین
 زین پس انجان بی سلطانم
 شش سپهر و قوسه خورشیدش
 بر نظم و شش را چه سخن آید
 از بوستان طبع روی پرور
 بر رفیخ چرخ صیبت کران آید
 زینا که بخت شاید اگر روی
 جزو هیچ زیور کف نیکر
 آن چند رو که خاک درش زید
 باز که نیکو از بس نرم اند
 از علم واجب است اگر خواهی
 آنجا که جرم خلق بخشند
 بنود کفست اگر که همی پسند

یابی کر یو سنی ز منت نه اخوان
 گشت همی آسمان در صحران
 کاس خشن تک بخش طلعت غلام
 دور خجای جان کی سینه دور
 خیز که در دامن است دوق غلام
 بزم طرب غنچه ترو صندرسوا
 کا به تی مجری بخش کج هر الوان
 شاخ سمرجی و یزدول سندا
 سر کبارک و با بخار سندان
 چشم کشود کی فیض سپهر بیان
 مره کعبی ز کج خانه سلطان
 کر بر جم این چنین سیدت دران
 با بی حضرت آب چشمه حیوان
 کشت شاد است در دل آتش سوزان
 خط ز آبتنی بچسب و فروان

آن چو کین جم است در دل با
 کان خوش چهره بر دم زهر
 من بشکشی که بر چه باز داد است
 چند نشینی روز کار بسیار
 تاج چو جوی چو است افروز
 مطرب بزم آزما کی سپهره زار
 هم نیکو خواه کنج بخش غلامت
 کفتم کای حسره کاره دعوی بجز
 گفت سال به خنک به سبیا
 خود منت چو برین امور بجز
 خاستم ز جا کاران بر نه نشینی
 آن خط مشکین و چه ناز می بود
 نامه چه نیکو کار خط مشکین
 نامه آن چه بیت روشن روی
 با چه از چشم چشم زخم تنی را

وان چو در شب است در چینه
 نافت چو بر چرخ آفتاب فروزان
 در کف بر لبی نکین سیلان
 بی سهر و سامان چرخ سپهران
 تخت چو خواهی چو است تا که گویان
 خوانچه ز سر ساز نال هر خندان
 هم ز باندیش کب کیز و طغیان
 نیست مرا ز که نیست محبت بران
 کف بر روز و شب آسمان چه کرد آن
 نامه فرزندان که سستی فرکان
 بود کن آن کوهری که ز افشانان
 سایشاد بر که ساختن ستان
 نی از آن اشکار و نی پنهان
 لبست چندی نه کنای هر عریان
 رنجده بجز است مشت پند آن
 در قرآن سهر و هم با سپان
 جبهه سانی مال مد بر آستان
 جلوه اجنت طغش جان
 خنجر مرغ و درع پر نیان
 روح مردی را بر زم اند سندان
 در دل جوشش چو باران در خان
 کا که کف نکین سیلانم
 صحن سهرای دشمنه ایوانم
 کوئی روان صابی و حجام
 کنی چو کف موسی عرام
 کلی است رشک ملک سیلانم
 دعوی خلاف سپهره برانم
 بجز تیغ او کجا است نکبانم
 کر ز کران صادم برانم
 بر دست حکم منقش سهر نام
 یک لاله دیده از خم چو کانم
 تفت سعیر و بایشش نیرانم
 پروان ز کارخانه دو جهانم

در حجت خاقان صاحبقران مغفور فعلی شاه نوبت
 مرقد

کی سینه کیهان با بدش صیان
 آسمانی جسم است روان
 روز بر شش آفتابی هر بان

ژانغ و سیمخ و شخم پر پهن
 جامه را در بر بزم اند شرب
 در صف دشمن برق اند کیهان

هم در ستایش و مدح خاقان صاحبقران گوید

پرورده است روضه جوانم
 در بزم چو در ساغر حجام
 شاخ صحن سینه سندانم
 در بار کا حشر و در زانم
 کوید کر آب چهره خاقانم
 باغ بهشت جلوه غلامانم
 زیب غدر شاد و اسکانم
 لطف رسول رحمت یزدانم
 در پای چو سپنج پروردانم

چشمنده و صیبت کران بنود
 پر درم ز کرد کار خطبم اند
 تا نشیری بخسیر ز نادانی
 مشعل شش آنگه جهان گوید
 بانام بد سگال بزم اندر
 کلک عطارد است اگر جوی
 چند آنکه کوی سپنج همیکرد
 آنجا که جان خشم می سوزند
 صد کسوتت خاص جانانی

کافی چو کف موسی عرام
 کلی است رشک ملک سیلانم
 دعوی خلاف سپهره برانم
 بجز تیغ او کجا است نکبانم
 کر ز کران صادم برانم
 بر دست حکم منقش سهر نام
 یک لاله دیده از خم چو کانم
 تفت سعیر و بایشش نیرانم
 پروان ز کارخانه دو جهانم

دوزی که خاک پنهان میگوید
 گلگون سلب نموده مرا کبیر
 زانی از گلوی های دم سدرین
 آن فسیح که مرگ همی باشد
 در شکم زانکه این کون مکان کجاست
 جز در آن شوش برش یکجا کامت
 وصل او چون جنت و بهر شرح دروغ کنی
 کند بارگی بنزد بهشت جنت بر کجا
 خطه بیلان جهان چشمه احسان
 ساقی و صهبا بکار امروز از چهره
 ای خداوندی که کمر بسته در باغ
 یک بر سرین که کبهان سخن خاصست
 جمعی خود استخوان و دانه از باستی
 مری که اندر خورجی با به جویتین
 خود از این جنت بیستان کنی کجا کجا
 خیزد از بند زای میل نفاغوا
 بگردد و دشت اگر چندی خاک خاوه از کرد
 اگر در بهشت زیر جان بند زبیر
 سپهر عده کرده در آن خاک کجا
 فلک از قیامت خورشید کرده خیر بیان
 حکم فرود آئی آنکه اندر کشور عدت
 نور کلاهی آن مرغ اندر بسته در آن
 ز حرم کاروانی از حصار صیغ و آید
 ز بانس از در آری دل بخواه کین پرور
 بشن چهره که رنگش از کز که و بیک
 پادی کردل دست کند دل اندان
 بشکین طست طایان شین لیل سیندا
 جان غلام کوی جانان کرده ام
 تا بجزم عشق منسردان میدو
 حکم عشق اینست و من در حکم او
 جان همی که بید میبازد طلب
 با هوای که پری نبود عجب
 تیر جانانست و این پیدا بود

از موج مستند افت طوفانم
 چون دیده روزگار که برانم
 در کوشش شرح شیون انعام
 فزیرگی از دوزخین و دناغم

از خون گشته دین بی بارک
 چون من کن دیده نام که در بر دم
 در عیش بخورد چشم همی چسبید
 زین سان که جادون بجا و بارم

فی العزل والمدیک

از بهار خلق و یک بوستان کجاست
 کوثر در یازالی از جان کجاست
 این بزم جاکرده و آن یادمان کده
 پایشش تا بگری برتر کون آنده
 ایک مخصوص جودت هر دو کجا آمده

کاک آراسای بر جان خوان کجاست
 بر تیشش کار فرمای بین آسمان
 بزم مارانند ای دیده در کجا کجاست
 که چه پرسش که چنی از سخن سخنان
 که چه دوزخی بی حست سزای معطنی

در شکوه از خاد و تخلص علی محمد الدوله مرحوم گوید

درین بوستان جانان از بهر کام خزان
 بهش آن که بهر دیار پیش ازین کجاست
 که بهت از بندگان جهان مغنا کجاست
 ملازدار که کیوان غرق در دست
 کس آن بند بندگی این نوع کجاست
 بی بهر کارگان که چشم از بهشت
 کشتا پرین کجاست پریشان کرده کجاست
 خاک و بلش زانکه دوزی از مغنا کجاست
 تو خود به شد رکان ریت کاند پرین
 از آن خاک کجاست آندم راه کجاست
 که در از کجای جزای بجز بیکر کجاست
 که مارش کجا او هر شکرفا کجاست

به عو کاه نادان که تا پستی نهم
 به روی بکام از روی گستان بوستان
 در خانجانی کجاست به پستی
 جان بود که در کجاست که چشم بود
 کجاست که در کجاست که در کجاست
 بژنی بگرم در کار تابی جرم چون
 بهر کوشش است فدوست کاند بزم
 زور و فاد چشمش بران از بهشت
 با سزای غم ز سپهر و سیرت ختر
 در بان ده کاه کرده در پای عدت
 با همین پاره کاه غم سزای کجاست
 بزیر چشمش که کجاست از بهشت

ترکیب بند در شبیهات و تسبیحات معارضه و دیگر

کاین چنین بودت همان که دهم
 دیده که در دایه گمان که دهم
 کس چرا در سینه پنهان که دهم

من که در دل در دهم و دهم
 تیغ و دلازه است و از دهم
 نام بار بهت این دهم نبود دهم

که رود نیل که که شمسلا نم
 طفل هست سس بریده بد نام
 بیضی من از تراده شب نام
 کونی صهای موس عمر نام
 که که امین آب و گل این جسم جان
 خطره کی در ای از شه در روان کجاست
 خویش از توب مشر در جهان کجاست
 از عجب کام ز بر جی بوستان کجاست
 خود نیام ز مستح و از حضرت نیان
 بین که از آب تن از پیش کجاست
 در دعت بوستان از پیش کجاست
 یک نامه بیکس جان پاکه حسان
 که این چنین خیزد و نام از بهشت
 سزاکر آتش شار بهر چشم طیب است
 که سال در بهاری پس در بهشت
 سخا خونت دولت تل بهت نبر است
 ز دریش از بهشتانست مغنا کجاست
 که کونی از فلک آری از جی جانست
 بهر جنت اندر سال در بهشت
 کجا بر جگر کجاست از غم و است
 در آن آتش که چشمش از غم جانست
 بهر توشش نزل میزبانست
 اگر در دانش از که هر چه کجاست
 که کجاست از دانت بر کجاست
 که که غزل کجاست که کجاست
 بدست شبر دران در بهشت
 همی پیدا چو کوز از بهشت جانست
 که که بر دل عشق سلطان که دهم
 کاشنم که کجاست ای جان که دهم
 تا کونی ترک فرمان که دهم
 حرا که در کار در مان که دهم
 که چون خویش همان که دهم
 که که در کز پ عنوان که دهم

انگه خود دانش از کشار دست
چند جور از عشق آن با بریم
موج دریا نیم کرده دی بود
زین چنین بجز سخاوت پارت است
خاک تشریف از فروغ نور بود
با صبا سازیم و ز پیرا پست
انگه ز انوی ملک همگانه است
میرا هم شاه و هم لشکر بود
جان غلام طرد شد کافران
راه غلامت و دهان بی خضر
بی خلیل انده نومی چون کنی
آن کند دل در ده بزرگ بود
انگه سلطان جان دانش است
نام او حسرت زمان کرد جهان
که صدف وقتی شای انگشت
ایک بر در می که از لفظ توجبت
در نهایت پیرا نیم کر مرا
هرج تو کار زبان من ندید
خاک بیت تو تیا آثار باد
تا که جبار ارکان بود بر کام تو
کافرا از قدرت اندک روین
بجو اینم با نسو رخ رای تو
بر طرف از نکست خلعت را
ایند عاوانم که بر شد بزرگ
بست اگر خنجر باشد طالع ارباب
خاری رده راه باشد ای ال اند
پیر و دل ایرم و از دل دست
یکه شنیدیم از فرخ نام نده بود
ما به بند خد فاد ستم و کفر
بودی از طبلس عطار کیر تا یکی
دل بران چشم سیه سپرد این
چون نیم شاه است یار جان بر علم بود
او چو پارتیک و عریان بود خاشاک

خیز تا بر در کوشش خود غایبیم
بتر آن باشد که برده یا بریم
پنجره کر نو لالا بریم
ما کم از خاکیم از دیا بریم
شده سوی چشم نا پنا بریم

در که شایسته است جای داد
زین چنین بجز کرم خوشتر بود
با نوح ساقی بی سستی چرا
پیر کف نیم در این سال
پیشکش را پیش در باناه

وله صبا

کیست کار و کاین سخن او بود
حلقه ایم مشک و هم جز بود
کم کنده که چه اسکند بود
که جهان پر آب و پر آذ بود
کا ندر آن یانی از لب بود

بند از می که مستان بود
حلقه شد مشک و جز نا کوی
بی کلیم جانی تو شست و پیم
کاروان کی بود در تیر و شب
هم ز شاه شاه ما فرمان رسید

وله صبا

ذکر او تو نید جان کرد جهان
پر که چون نشد آن کرد جهان
که شوار کوشش جان کرد جهان
هر سه موئی بان کرد جهان
چند و چون نتوان کرد جهان

استانش کعبه مقصود بود
گلک او پید اکتند از زمان
پیش گلک دستا نشد
ده مصافت بنده ستم روزگین
عاقبت چون بانم درشتا

وله صبا

کردش شکسته دوار باد
ذوالفقار حیدر که آو باد
پیش قدر است چرخ بقدار باد
کاروان نافه تا آو باد

چون مصای است موسی هم عوا
جسم و جان دشمنت با یکدگر
خاری آریا بدیم لطف تو
پیش چشم از طرب تا بگری

ترکیب بند خری در لغت نزل و معنی

تخم جان بریم و ز جان نیز بری
میرا بنامی نوح تا خانه فرخاری
با کفاران بندش کنیم کاری
تن بدن کیسوزندنا خوش حلا بری
کافر اتا نیست در کی و نیندگی

درون که که ابا شاه هم مجلس شود
چند بود بد شک ایسکار و معنی
بت پرستی پیش سازم درم در گاه
جام تا کی مایه سستی بر از غم
ایند ل از جان بگذر کار استورنگ

وله

در باسن نکست جا به معلوم بود

غم تیش هم جانت ای حال

شادی ایند ولست از دیدار دست
به بود کاین دور است آنجا بریم
پیمانی خوار اگر خسرو ما بریم
دست سوی ساغر و صبا بریم
غم بر آن یوسف برنا بریم
چشم غمین دل و ما بریم
عرش اعظم سایه نگاه است
یار هم ساقی و هم ساغر بود
عاشق از سوی او در هر بود
قرود نیل اگر محسب بود
کر نه رهبر تا بش اختر بود
کش نام آذین این قر بود
استانش استمان نش است
سجد گاه انس جان کرد آسمان
انچه از مردم تنان کرد آسمان
پشت تیرا چون کان کرد جهان
کر کندم گمشان کرد آسمان
که توان دستی بر آرم در دعا
کحل چشم نابت و ستیاباد
در نهایت خامه ستار باد
در کین کیسند و بیکار باد
جاودان پیرایه کلر او باد
چهره یار و طلعت دله او باد
ز انکه آمد بانک آیین از ملک
روز پیران بگذرد و لاد و لاری
کر نیرل میرسی آنجا کلاری کند
گفتی که تا سبابه سبای کند
ماه ما فرمان به طاهره تا آری کند
دردی ذکر در نم زلف تو زاری کند
چند این پسندکان خورشید خاری کند
این سپه زرم آور و کرش و سالار کند
جان ازین پس غم شاد از همه عالم بود
زین چنین می که نیم غمت هم مریم بود

کشم ای دل ام بی آنکه هر چه بود
 بر بزم طبع است همتا با کبریا
 این جزیک از باشد از کوی جان مرا
 جان کایان که هر کجی جانم زنی
 چوب بجد ام که از زوسی مران
 کا در عشقت ای دل که دوری بگر کن
 بر دوزخ پیش با دلدار کبریا
 تا قوی زمان خنیا و شوشین لعل کوی
 گویری که در کف آردی که روت بست
 دل شناسد بری نفس کعبه ای که پیش
 خلق نشد ما چشم ساقی است که
 کند و یار است بکن با خود را پیشین
 و صف آن رخسار ز چو کجی بینی پیش
 کار من که شدت آن که رفتن جانم کندم
 غم نیم جان دل پر عشق نپاوری
 بوده در صفت طایف سالها اند نماز
 محرم امروم اند بزم خاص
 کشی این شکل که در صل جانم خوی
 در من صفت در اقلی این شاه
 چون صدف گنده دامنه چینه که
 شاه داندان او هست در کج بندگان
 سکه دشمن بود سلطان هم چون تیغ
 بر کجا بازده و عشق چو کتاب آینها
 چون بدستی پیش که شدت اندر دم
 و هم خود را چندان که شمشیر زلفم
 اچنان بد چنبر بر بند کاند هر خبر
 در شبی خوابت آید ترش ز روزگار
 دست بردن بر طبع عشق بر باد
 خاک پیش که قدم دست زد کسین
 با حدیث تمه لطفش شاید نبود
 چرخ با خود گفت روزگار زین
 جشن زور است و شاهنشاه کینا زو
 خلد پر فلک شاقش زت ندین

گفت کیر دم که از آن غم بدم
 هر چه زان صفت شهت با بهر بزم
 پیش که در شوشین این که بزم
 دل به بخشش که هر کجی دل غم بود
 مرد چنبره و مکر که از صیسی م بود

چون کسبوی هم بستن هم
 آید بیونست که چشم آفرنده است
 چون پیش مروت کینه دشمن بود
 زره مشعلها که در کجا خورده
 مشک کرد یک که در نامه غم کن

ما فغم شادی سیم کار ما در سیم بود
 زلف جانانت کا در دست ما در م بود
 چون آنی عشق سورت اندو ما تم بود
 نظره کشتیم با کین با کرام بود
 بوی بخش یک با کل که مردم بود
 جای خرد حلقه کیسوی آید بس کن
 آشنای بوی مشک و کتت غنم کن
 جزئی انگوشه که در قلم و پر کن
 تیر از آن شصت است حاجی در شمشیر
 میرا که نویشتن که شاه و کس کن
 گر کسی بدندان بیست از او کن
 زینا می شستن ز پیش آن کن
 ذکر آن قدوی با در عرصه کتت کن
 کندم از عشق جانان که از آن کندم
 چون سکندر بشیر که از آن کندم
 چون پسندی که زدم و پوست کندم
 نشانی او نم که از یک شمشیر کندم
 که چه در دو دست روزی بی با کندم
 از پدر بگریزم از سر وستان کندم
 که قرب که از فرغانی در آن کندم
 با شمشیر زرد و بگریزم ز قتل کندم
 زینا از آن فرین تیغ سلف کندم
 در شمار زره که آن با آییدی
 ناله زنانه ز نمازش جواب آییدی
 کج زده مخزن کو بر خراب آییدی
 چون بخشی شوشین شمشیر آییدی
 پیش چشمت جرف که در کج شتاب
 بر کجا جویت شوشین آن که خجاب
 بایانش گل کشور که در کج آییدی
 با نواز شهای و شوشین شمشیر آییدی
 تا همی سکنان در کاسه سبک آییدی
 صف صفت پیش میر شوشین آییدی
 چشم آن شوره غنم ز غم آییدی

وله صیبا

باز باد لعل با شش اندیشه و گر کن
 دستمان از باغ خلد چو کبریا
 غیر شاهنشاه از پیر این سنگین
 غیر سارها زو نافه از فر کن
 کوب ساقی عذرا را در راه کن
 در پابا بنامی که در دوزخ کن
 خا در چون کبری خزان بر پیش کن

آشنای جدایی شوشین
 گویش شک و در خسار تا کنست
 تیغ از آن سنت ای دل و بزرگ
 دیده در هر صورتی چون می شمشیر
 آری ای بقوسه بی نیست این کایت
 غمرا چون در غلام شمشیر آییدی
 یا آن کیر که در از سلامت شمشیر

وله صیبا

تا ز من با زدی که کتت کن
 نام شمشیر که نیک زمرید کن
 که در صدق بود و خلاص سلطان کن
 این شکل باشد از من زنده همان کن
 و دمنده حنتم که زرد کن
 که ز پیم سوجی از دریای عمان کن
 در خورایان ششم چون در کن

سج راه و شمشیر طلمست برده لعل
 حکم کتت تا به کج روین کن
 هر زمان شمشیر را از دست از دست کن
 زین پابان کجی شمشیر شاه کن
 بی سبب مردم به پیری کجا کور کن
 شاه در بزم خمش چون جان کن
 تیرا و از کان یا برین در صفا

وله صیبا

عزیز در پای هر زار آییدی
 سنگ آن سیمان که در آند آییدی
 بر کجا اندد تا ب دیاب آییدی
 کو یا جبر علی او را کج آییدی

پس زود ز می صد خور در ملک
 ترش را یکی که در صد کن آییدی
 عالم آباد است چون خود او که کشت
 روزی در بند کج شمشیر آییدی

وله صیبا

قطر این زلال بوی آن لا بود
 سر بر جوع و عطش جوار بود
 شد اگر باشد شکرک عمار که خور
 ساقیان هم در ساغر صبا بود

هر طرف هر صفت آید شوشین آییدی
 باز پانش نهادون سازه درین آییدی
 چهره از و نیاز از خیزد شمشیر آییدی
 حکمتش این که در این عالم آییدی

وله صیبا

چرخ بر آتش شمشیر آییدی

پای این سپرده عیار زود آییدی

در پیش شیران خیزان ده اندر
 چهر ساقی اندران بشکفته در کستان
 روزم روم و غم کجاست بیست یکی
 کوبتین بکرت چون است در کینه
 خطبه مستح بر سر عرش بن
 بار کاست آسمان کس بر اینم می
 از فروغ چپ ز پاشا به جا ترا
 در سپاه سگات روز سجا اولک
 از صد گاه زمان خستم را ده خانان
 بر دم ز تیر کجی تنهت ز درت
 چو شاه داد و از لشکر و شرنوب
 بشرو دشت نشه روز شاه شتاب
 با دون چشندونی زار بن اگر کش
 چه زکس بوی بود لاله فصل
 پی میان نگریدن شسته پشین
 ز تیغ حاذق سهر کی بر روز تیز
 جو نظام کلک و کلک در تیر
 با نایب که در تیغ رخ انگار
 رویش یک کرد زین عرش
 باشد که در نظام غلامان جرسید
 هم قدر چرخ از فرجاده مستیر
 اختر جوی شست کران امین قول
 نقشهای شست و در دست نایب
 آنکه از دم سردی کشا پیم شستن
 صورت وین شستن این بشکسته یکی
 چون ستم آل از در صحن طبع اندر
 که چاسی با از کس پیش چشم از شد
 روز کبر و سب و ستار و کرد وجود
 در نیا به خود عمری که بر پیش از شد
 کجانی باید از دشمن کشت از شد
 با چنین شمشیر سیاهی گندم و
 ای غنث زدم آن کی مراد از دم
 کرد به صند کجی احباب آن شناسند

بر در پیش ساقی کبرش قطار اندر

دل صیبا
 فتح و نصرت دیدار و دیدن است
 ز لاله ارکاخ کردی بیست یکی
 یک خطبه کجاست آن است یکی

دل صیبا
 ز نور آرای بساط کبریا پنجم می
 تیغ زن مرگ و خاک کن غایب می
 کاروان کاروان نج و غم پنجم می
 در کعبه بر عیس طومار شای پنجم می

دل صیبا
 کران در روش ارتش خضر نبوی
 رسید وی ز یک کام بر کن بر نبوی
 باغ و درایح کران شمشیر نبوی
 اگر ز لعل و کعب زبیر کر نبوی
 ز خط ایزد اگر مرد اسپر نبوی

دل صیبا
 به همت کرده با زرشاطه بها
 سولش بوی کرده هوا ساحت
 در حضرت تو بوسه ده پای ده
 هم تاب مواز رخ رای تو ستار

در تخمین تنه دیدگی از معاصرین

تا که این صفتش عرصه مشهور
 که سفال سنگی ز پی او کوی
 که زید چینی که و پیشتر بود
 یکو با ندر شب خلب چند از بود
 مین سپهر چون پیشتر شد زان
 چون که ز متدب کرد با کران
 بود خاقانی تکو یکس انوری کوی
 سایه رخ و کندش انوری از بود
 که صفای صدق آن طمانی چون بود

در بساطی زبان تیغ خندان
 گرفت او فعلی ندر کوچه با بساطها
 نامر اعمال کفار است که ز جان
 عیشش برایشا کرد ناما نیست
 چون فرازد کل با بلان چمنی کوی
 زن برود اگر در خزان پیشت بخت
 که با ز راه کی داند زنیایان
 مگر شمر سبانی که روح کندی
 آنکه بویک بر ستاد صورت به کجاست

درد می هفت کسور شهر کجاست
 ز یک سبب اندران نادر و لاله زار
 خاک کردی با ندر زین است یکی
 ساداعا سرفک آن طینت است یکی
 چرخ کشت آن تر کجاست یکی
 اشرایت بر انجم پاشا پنجم می
 از قبا به ستانت تو تیا پنجم می
 چون مان شیر و کام از دوا پنجم می
 سال ما پس خنده در صد بلا پنجم می
 سال مسجون پشت نه کرد از دوا پنجم می
 شکفت نیست کرش کجی پنجم می
 طرا کردی آن کر پر که کعبه نبوی
 بکوه و دشت کرش کجی پنجم می
 پی گرم کعبه و کیس سیم در نبوی
 فرار چاه اگر پوزال ز نبوی
 بکشور اندر سلطان با جو نبوی
 وزیرش کرد رای و او کربوب
 از سببش بچهر میان جسد شکبا
 خاک از شعاع زبیر و لوج پنکبا
 آیات فضل ساخت دور استبار
 در راه حکمت که چرخ تبار
 کردن چو جاهدت کران تیغ از دوا
 زان کجی قاع علی تا مرز با و بود
 بشرد چون آب در دوی اگر از بود
 در زمان جنطل تنو در تنگنا شکوب
 کردن کوشش نشن اقطره پر بود
 خط صبیانی خلاف شرح خمیر بود
 پیش ازین که شاعر شکر کید و چن از بود
 جز تصویف ارجی اندکای پی خربود
 که کبوی زین او آن نسر بار خربود
 این همی با پنجه شیش آن یکو از بود
 مریم طبعش هنگام سخن ما در بود
 منکر کار نبی از سیرت منکر بود

<p>خانان آن روز در آن ایام بشمارند محنتی که در کوفی و زود بخدائی که غلظت کمیتی از ملوک زمانه پادشاهت چون رخ کنگشانی بر سر چرخ حکم فصل و تضای عدالت را شعله تیغ و دیده کوه است از نوال کف عطا بخش جان بخور تا توان از غم من آن پیشه که حوادث چرخ حکم حق بود و زمان کزیری نیست</p>	<p>عذری در کان پسند و گریه در روزی شست یک گریه من مقطعات چهره کاگردت بجز کرد دارت مسند پیکر کرد فیزت برقی شکستند کرد رزق آمل را مستدر کرد ساز بدو جسم لاغر کرد جای در جلو و گاه صحر کرد</p>	<p>در جهاد مخالفان تعینت خاکپایت که عزت به چرخ است امرونی چون قضا و قدر که مراد فراق خاکدردت منم آن که در حنسته لاغر شادری شاد که بر چرخ</p>	<p>کر که پیش آمد چو دریا لرزه برق شوم عیدت سوچی نشتر بود بجسام کهنست تفر کرد زیب گاه و طراز افسر کرد نایب دو لشکار حسب در کرد آب رخسار هفت اختر کرد کارش برای هفت کشور کرد کش فلک هرز سدا کبر کرد کش قضا طغر غنچه کرد جانش از جسم و روح پیکر کرد شوان حکم حق بود بیکر کرد</p>
<p>فکر ت لاریچانی نامش سید نعمه الله از اجداد است لاریچان از ندران بوده در اوایل جوانی در شهر بارفروش تحصیل علوم مستدا و که کرده بعد از فراغت از کتاب کالات بجلان آمد بکلم حضرت خاقان صاحبزاد محلی شاه فاجار بر تبه تسلیم نواب شاهزاده و الا تبار خلیفان ظل سلطان رسیده پس منصب شیخ الاسلامی لاریچان یافته سیدی عالم و فاضل در اغلب کار است قادر و کامل بوده از شعرا است</p>			
<p>کی چو باز آمد در چرخ گاه پسند شاه آه ازین بوزد و کن خویش این سیم ز طعن غیر خوشم چنگا کش و خلق پر چند سگایت ز عنت شرط است جنت بود جای است تا غم عشق</p>	<p>من عنریات کان بندگان پوفا و کاشی است با این همه غم زکاب نیز عینت کایج تعب کرده و آن جای نیست</p>	<p>عوشش برود جانب صیاد کویا خواهم که ششی تو بر آرم دورا کو که قوت بر فاست بر قی غبار</p>	<p>کاوشه از هر که شناسند حور کا تا کشم از دل جان کنی تو هم آه یکم رخ دلم دیده درین مغز است کایجا که در آن عورت تا شست مراوش ایکنیکه پیشت این جان بشند</p>
<p>فردوس شیرازی اسمش سید ابوالحسن متولی کی از قبایع شهر نیا نولایت بوده در آن شهر از هم بهر محبتش انقال اشاده سیاهی خلق شفیق بود و در جوانی رحلت نمود از دست</p>			
<p>کر آن چاک پیر این کشاند بود صید و طوماری از غم</p>	<p>که از بوی کام دیوانه کردند که هر عیش باشد و قری چند</p>	<p>زمی ساقی چرامی پیشه گیر جفا کم کن برغان گرفتار</p>	<p>کهستان کم ره میخانه کردند چه سخوی زبانی از چمن پسند</p>
<p>فطرت بروجردی اسمش محمد امین بیک و در اصفهان تحصیل علوم کرده و پس بند وستان بیامت رفته بعد از مدتی رجوع باصفهان کرده طبعش بقصیده سهرانی میل داشته از دست</p>			
<p>خیال آنه خالی تویت و طوطی بند بسیکون من است خطا منبر تر داشت یو یا من جیسر دلاویز</p>	<p>سکج سبیل زلفه دام آهوی جینا داشت بر جان صد لالی خشتا</p>	<p>ندان تر هست یادوی لالت کفر بود بشش جین ام شیخ مریم</p>	<p>عیان است بباروت چشم حوسین بر بدید صدف است عقد در شین بود در شش جین کف سلاله عمران</p>
<p>فردی نیشیرازی صغریک نام داشته در سیاح در ویش منقش کنند در مشربی بوده قبضی چندان در مراب الفاظ و معانی نداشته بحسب طبع عنری موزون میکرد و از آن جمله است</p>			
<p>در روزگار هر که عزیزت خوانست کشم و دم که چمت این نجابت</p>	<p>این رسم تازه است که در روزگار بشود زلف و کشتایشین شب آرا</p>	<p>چون زین بوز خویش نجابتی و کردی چه اینک گلستان آری</p>	<p>که دشمن منستانی در ستار است بنفشه داری کل از می و غول ارکا</p>

فروعی اصفهانی

امشش میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان در محیطی چهار تنی کامل داشته در واسطه سفارست
وساحت کرده با تیمور شاه افغان راه بافته ملک شرای می شده از دست

زود سل نیست مراد بهر سبب که حاصل در اضطراب و طبع با جزو نمی آید بر سر تربت فروعی و دشمنی ناله میگرد و غم زستانی

فدای روستانی

نام سعید شش میرزا سعید از اجله سادات حسینی و از احاد حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد
اصفهان مولد شش روستان موطنش اصفهان سیدی چلیل لبتدر منشرح لبتدر
نجیب ادیب کریم بهم کامل فاضل خلیق و فیق حضرت قلب السلاطین محمد شاه قاجار مغفور را با وی چه بوده با جمله طبع

<p>خوشی و اشعار و گش دار که جا بکنج قفسش بودیم بفصل کل ستم باغبان کر که برید چون فروغ دای را می تابست تاب چرخ ز شش سوز از زینت سبک در سحر که شاه هم چون پاره زنج گشش آنی صبح بر صری برود اسبکی بود اندر صطبل که شش خج در کنار سبزه از جایی که بریدیم آفت زو شید می بجاکه در پای ک هر چه کفتم در سبب سبب کیشیا دفر نظمش نمودم بر گرفت و پود کوز که جنت بهتج اشک است کافور بر عارض اندر تابشست ناخونی</p>	وله	<p>کر باغبان یاد در بهشیمان ما جان درخت که بر شاخش آهشیمان مگر که کشتش از چیت توانی من خلق ملک کنند و قابا جانی آه</p>
	وله	<p>من صاحبیده وز شانی بایت اینک نشان آفتاب نار که کشتی سوی که خراسان</p>
	وله	<p>کشمش خواهی سوادیده بر آه کجند ده خای و بکاد بودی چون آه کجند کر صفا از چشم ما کین سینه چهر کجند بر چه ساغر او دشمن از خودی خجند یعنی زنده دست باید ما خوسه سبب من جان بگر فتم و او پاناشش صید کجا ز آنکس که سوز لاله آفتاب جانی کجند دل در آن حالت گرفتار پیش آمد مرا ز در پیش چشم از چشم آن پریش</p>
	وله ایضا	<p>بر صنوبره که بیامت در یار بخند یوسف اگر کردی و با ما مشغول کجند</p>

امشش محمد حسنین شهیر نجار خان خلف علیمراد خان زاده و بطنان پسر سلطان چلیل شهید سعید
محمد حسن خان قاجار بن محمد خان قویونلو جدا مجد سلاطین قاجار است و بنا بر نسبت قرابت در حضرت
خاقان صاحب قران فضل شاه ذراته مجتهد مقرب و معزز بوده مدتی بوزارت شاهزاده شیخ فضل میرزا اختصاص داشته و تمی
در زمان حکومت نواب عباسقلی خان علی سیرالدوله ابراهیم خان قاجار حکمران کرمان این صفحات را مورکشته تفصیلی که وزارت
قاجار به مرقوم کرده ام شهید شده و کان ذاک فی شش از اشعار آن مغفور است

منشرح زند

<p>سرشته زنده بجاکش طرودت ششم حاکم در شش که کوکب سپاه و شیار چرم قد در نور از جسد آسان بعد شکران کند تن رضنه به پهلای کجی با عنان جانی فیدر و نگاه شهسوارین و هر یک لوله در آورده راه روی را شود ز خون می آلوده تیغ چهر اسی سکه دل که شیشه و پهلای است</p>	وله	<p>نمفته کشته در شش علالت کوفت جان ناپه و فلک با نگاه و مهر کنار خاک جانشنده حاضر خیر ولی نواز و خانی که از روشنی آید</p>
	وله	<p>چون تا وک لاله ز ششده سپهر نار بر کفت آب ده فرز کجی آید</p>
	وله	<p>بگریشده کان از بهمان شای پرا که خون من خمر تو پاک کند قرینه ملک طلسم جان سپهر کشید تیغ قهلم تغافل واری چشم از زنجیر و سانسوم از زنجیر</p>
	وله ایضا	<p>میان آب فروزنده لاله اسر فرشته طینت آدم هزار دما که حسینض جاد تو از اوج لامکان بر هرگز ز سر کشته خصمت شمر که دست من سیار تا کمان کید خنجر بر تبه از همه با تاریم ستاره زدم که شطاف از پیشتره هلاک کند این می نشود بر شود آن کی خاسر</p>

کر جانب میخانه زوم سنگی نیست که از برم آن نکوشم سایل بود	در باوه باندن خورم سنگی نیست سهل است غمشم با ازول بود	که خرقه زهد را می گنم خرسندم از نیکو غمشم علم	بالا ازین تک و کر زکی نیست آسان آید و یک شکل بود
---	--	--	---

فانی صفهانی
اسم شریفش سید رضای میر فاضل بندوستانی که باریان مدینه در صفهان متوطن شد و از سادات موسوی بود در سنه ۱۲۲۴ رحلت کرد و فرزندش سید رضای که در صاحب علوم عالیه بود و بطریق تصفیه و ریاضیت و خلوت را عین بشایخ و در باب حال از معاشرین ملاقاتش دست نداده و یونان شعار او را غیر مؤلف مرتب کرده و بیایه در تریف او بر آن نوشته از اشعار او است

دار آن مظهر فرخ انجم عالم دل که کوئی خرابات بهر بگذری نیست	که سدر کوی خرابات بود منزل که زاده عشق تو در آن بختی نیست	بوی حسرت شود تا ابد کس و بی مناب ای دل که شد سرشته با یک	بر کی بی پس از مرگ دهن ز گل مسافت سجد و مقصود زرد یک
جهان سپید حسن است مطلق شکوه نام جسم تیره جان است	نه چینی بیخ بر که شکری بنک نشا در قبر و منزله کا و تاریک	دل از آن غمزه فغان برهنه نه شاید نشانی بی نشان چیست	کرت عقلت ایامه بکنیک نشان ای بی پر کشتی بی نشان یک
سفنین از نو که ز یاد است شوی از پای اگر غمغنی از دست شوی	همی یاد آری بر ماست شوی همی یاد آری بر ماست شوی	بهر کسی که گریست شوی بهر کسی که گریست شوی	بهر کسی که گریست شوی بهر کسی که گریست شوی

فرنیک شیرازی
نام شریفش میرزا ابوالعاسم خلف الصدق میرزا که یک مخلص وصال و حقه الله است که برخی از رجال مناقش به حرف او مرقوم میگردد و فرزند آن مرحوم میرزا محمد جوانان نیکو خوی و انانی با حسن و کمال و با اخلاق و احوال و بحسن خط و قوت طبع موصوفند و در آن ولایت بود که به نهر معروف است و بعد از رحلت والد ماجد برادران در کمال اتحاد و واد با یکدیگر اتفاق دارند و در حسن اخوان صفایند که سید اخوان میرزا احمد متخلص به قار است که مرقوم خواهد شد ثانی میرزا محمود حکیم است که رحلت یافته ثالث اخوان صفای میرزا محمود و هری است و رابع میرزای مذکور است که شکر و نسیج را خوب می گارد و از علوم ادبیه بهره وانی دارد اکنون سنی کمال از عمرش گذشته بنام است سال است که از ملاقات وی محروم و بطهران متوقف است و در کمال بی نظیر است و با جوانی در اخلاق پر

در شربایه طبع و اردو از این سنازل بران آید با عرا بدین و در زمره طاعتی هر چه چون درین لاله رخانی گزین جان هستند چنان خراب شده اند باریار کس بسا که از که بر او بر شدن است که میرک استانش نشان گرفت بسی به پیش گرفتند و چون چنانکه چهر سلیح و لشکر و بر ستوانی است آن بمزم ثابت و ایستاد علاج سعد رسیده و شالوده باره اش کج درین سپه زبانی بنیید خصم شد جان بفریب توب بدنان بخت باره بسنو زبانی نیار و در زبانی در تم سب که پشته چو چاه عمیق	در صفت زلزله شیراز کوید		از اشعار او است غریب نیست گزینی غرور عرا که بستند ز خون بدست و با خصما باین صفت که طبر ز بر آید سیما چنانکه پیر کس دیار و در کاشیا ز بس زبانی بر آن باد را بنود کند حصار و قلعه و خشم و در زون کیا آن همه خار خاندن چون شتر چنان که شت گزشت خلیل منم ذری چسب که ذری از کف با ختر همه سپه شکن که کوب و در یاد ستاره دیده زبان کس چو آن کس بر و نشاید و خشم ز نیام جان که شکر و در مرز کاف بند ماره کند این کس چو نیام
چو لاله رخ نهاد بر دل جاس نشان کسب زبانه که با سطر لاس	همی بر زلزله زمین کس بیاد آید از عیشتها عهد قدیم	ول	
که گریز ز کف سانی ماه و ساغر ه که گزشتی از آن بر کشتیش محور که از تنی حرارت چنان آتش منو زان پس آن کس می زنده که نشسته گلگه قلعه اش زو میگردد که در ف دیار پیش آن است که که بر کهای سندی بر زو در سو تاج نیکنده است قصیر ز خون خصم کند کشته چو چو خور	گرفت و گرفت و کشت و کشت و کشت نسیم آن همه باد برده چون شتر بفرشت از آن راه سپه با سالی ذری کوی ذری مگر شید بر کرد ببام قلعه و توبهای تشبیه ز نوک نیزه و از آنکه تو بر خور سنو تیغش بی زبانه و زرخ جان کس استند زنگ سلطان بر دم سگند نام شاه ناصر		

یک مصافحه بند و در هزاران سال
 جان بچشم تو آرام گشت و یافت سکون
 شعاع تیغ تو افتاد بر فلک زازو
 سال تو گشت و ملک باز گردید و خنک
 اگر چه می که سر ز طاعت او بچند
 چشمان دخت تیره شایسته تیغ
 بگام که بجان سهرشته ناصربین
 نامه فرسوده نمود خورشید خون عدوی
 میت پروردی رفت بکشمیر از پاس
 شد ستواری از غره دور قلعه ماند
 قلعه پایاد و بسته پیشتهای
 می داشت که با ناله بستیز بگ
 فراق دوستان در دیده من
 برآم آه دل از سیند بوم
 به شب عارض مجاد کون را
 چنان بر کل خمیری که بر روی
 شکیبائی نخواهد ساخت با عشق
 چنان بر زبیر دیدن فلس
 مر این گشته و سوزن عینیت
 و کرد کار خود چاره سکالم
 جانا که چه با من کین سکالی
 ز غمم برگردم بستی حایل
 ز خوابی بچشم سرمه کردی
 بنده تا میستوانی بار بردن
 خدنگش تن خشم باندیش
 چه بگذارد و بز آن تیرد کسیر
 یکی چون پزنیان ده پیش آره
 ای آخته صد گشته سوزن و بلازم
 شمشاد قبا پر طلی استوخ و ش
 چون زه بجان انگلی از پنم خفت
 بنده کی سوزنک تو خنکوار چرشد
 در گوشه چشم سینهت خال جنبه
 این زلف از آن زلف بگرد آید

پرشت پیلان بسته تختها از دزد
 زمین بکوه بجای هست گشتی از کنگر

سنان بپوشش بکند که پندگ
 از فرط عدل از نصفت به کوشش

در مدح حکمران فارس مؤید الدوله

اینان بست بند و در شایگان
 حوزده گشته که تا زود نامدار
 نامه پر زنده شود گشتش از تر خند
 نامه فتح تو از اموی در زنگ
 بگانش که امان یافت از کمال پیک
 قلعه باره و در قبه برج خرنجیک
 می داشت که بکشمیر نیاوردی

قلعه خیره سدر از ابر کوفت و کوفت
 نامه انلاک سوزان از خنده و تب
 نامه بیای ایران بگذار دور
 غم من سرحد و سوختی از خدیج
 قلعه دید بر افراخته بر کردک
 او چه داشت که گز تو بجا بگذرد
 او کی روی که بر کوشش تیران بچند

وله ایضا

فردا پیشند هر دم آید این
 نیا من ز با هم آب و روغن
 کش آتش ز دق تا که بخورن
 اگر خست فاد و زنده بر تن
 تو کوئی آب می سایم باون
 ز جورت در دلم نمود زلفین
 نهادی بکسرم از خفته کردن
 بگو شمش که شوا از حرف دشمن
 کمن تا میستوانی جو بر تن
 همی بر گتوان دوز و بگوشن
 جو بزاره و بدوشش آن گنهدن
 یکی چون کردگان در زیر کوبن

چگونه عدول بگیرم از دود
 ز غمم ز زنج بنهاد و سا
 تنم چون رگشته گشت از زوری
 همی از آسمان بر من غم آید
 مرادی کاشکی می سال ازین پیش
 مراد آستی چون بستی شیخ
 بایم کردی تیسار خفالی
 همه نیکی بجایم کردی اسکن
 که در بار جبا اندازم غم
 تو کوئی مردد زدی که فر آویز
 از آن بر تن بدوزد مع بدخوا
 یک انعام تو صد گنج قارون

وله

نابینه خندان و خورشید خندان
 که رستم پهلوی که بدوزد تو پهلوی
 کاین سم کو سپیده بود در بر
 چون ناله هوست بخار و تابو
 حال سمیت از پی بونگه از دوز

ای شوخ کند لکن ای کاکلش
 ای کاش می بود تو چون کشته
 که جادوی تو آتش این بره بیست
 از بر بسجیدن تنگ سزافت
 بر چهره ندوم بنان چهره کلنا

حسام و کز شش باندی شمع و پشت
 بر روزگار تو بی چسب زاید از ماه
 گشت باطله روز و شب ز یکدیگر
 می خاتم ز چه دو ایند بگریه هر یک
 لشکر اندی پیشان بر دوز میر و شکر
 می خاتم که در کسوی که دود آید سنگ
 نامه آفاق سید سازد زنده و تفنگ
 نامه بگردن میلین بنسب با آید سنگ
 دیده خستند گران و ختی از تر خند
 که بر او باز بریدن نمونست گنگ
 او چه داشت که تیر تو بسناید سنگ
 و ای مرغی که بر او باز غناید از چنگ
 جان او به شکی چشم سوزن
 چه دودی که بر آرد کسند ز روزن
 ز خون دیدگان دارم طون
 نه از پولاد دارم دل نزاران
 ز حضرت جنت زانو دارم آن
 دل زارم ز تنگی چشم سوزن
 چنان بر قوم موسی سلوی من
 پر غم شیدی در سترون
 رستیا با محبتی و مزین
 بدست از پنج و غم دست آید سخن
 نه اضاغت از تو شکوه کردن
 مرا خود بس بود بجا و مسکن
 همی بر جابه سپید و زرد و زردن
 بدین بس که بد ترک دشمن
 یکس گشت تو صد زور قارون
 او نیخته صد غم من سیرین یکی هو
 تیر و زور کان و کان تو ز ابرو
 ای کاش می بودی چون ای نیکو
 شکست که خوشخوارت در مردم جادو
 از خالی روی تو بسازید ترانه
 گزوی من روی تو کردی در دل دور

<p>برسینه سوزنم بگذرد سوز لطف بلا مایه بیارید که بسنگام بهار بر باد نسیم صحرای سنگ نزارت کنون بلخ بیکر در انداخ و بلخ شود دشت بر زرقه تیره بلخ نخت از بکلی از خورک پسته آید پس فاخته و قمری و کویچه آید همی از خورک با هم با ذره و فاخته تو پنداری آن غمزه در سوک نیست چو بر سر و شود فاخته آواز برود پس آنگاه سر خود بس بال گذارد یکی نمک زده شان سر کرده بر سر چس از شان زرد شان فرو بسته بر سر از هر گوشه کلکان زده بر روی هوا که در فصل بهار آن گذارد می کشند بر خطه ای ز رنگ آید لب آب را بدزد که در کلکان می طبلطاب همی باین پرمان لب آب پاید چو با وزن چینی کاشی کشاید شبانگاه چو خورشید کند آن خورشید ز عشق رخ گل تیره شود آتش از نیز چو شب زرد شود تیغ بر دشته بل ز غنای او فریاد کند شورش و غلغل نذر و آن چو پویشک در لاله است کوی بوسه چندی لاله است بر باغچه شاخ گل سبزه زرد که از شادی قد سبز دود که بر آرد بهر کشتی آه بره کان هسپار تو کوی زمین شکر گل لاله بکارند شقایق همین بازگویی که حسانت و با سپهر کوی طوطی که خسته است پوشیده یکی با در صیدی گل خا بعد از نشسته است آن باغ خضر</p>	<p>نایب و خوشبوی دود شکو سمحله در طرح سوزن لاله طهارت سیرا بر جا کنده نیکو دست و نیکو آ رود خانه مرعاجی حسن بید با لاج پس آنکامی خسته پدید آید سر کسید ز پر بود و طیر است چو عاشق خسته می آید ز درد بر تنغور بر غنچه لاله بلق چنان صبح بلبیب و بلخ یکی نشود ساکن چون قطره سیاه چنان شادمانی روی آینه نمانی بسوی باغ شود درخشان نسیم صحرای پاکند پیرین گل کوی شعر سر زنده کوی قافیه خواند هزار آوازه مردم ز کلخ چک ببارد صحاری بنوردند و پیا بکنند تو کوی نسیم سپهر کوی فایده است در گلشن و مطبوخ پس زده زیا</p>	<p>زیراک سوز لاله و لاله زود کجا کوشش بی باک چکا دست ز مرغای باوی گیت پسنی فواج چو خسته پادشاه از آن رخ آید چو پیر که در تم سوزند چو است چو یاد آید شش ز فوجت ای کیمیا تو کوی که کوی دستر کوی چو است و یا شکر خا ریه نینازده ازین صوبی ازین صوبی پدید شد ندوی رخ از آینه دگر در بر با و ز دست باغی فریاد کند پستانخ دوشانه زلفک که از شادی ازین صوبی ازین صوبی باغی نشیند بنوای بنواز بهر دشت گدازند و بر آن بگذرد در آن عالیه آن غنای سوره نماند بر آن باد بود دست ز زمین سیاه</p>	<p>تا عود در آتش گذاری نه بد بود زمین مرد کونست بی الوار است چنان کوشش مطبوخ رسته است یکی بر سر سر آید و دیگر سر کاج ستودان پرور غنچه فاخته و سیا پس از داغ سران همدک خوش آید دگر سوز فاخته و خورشید چشیا سیر کوشش و لکار و پریشان نیست که هر کجای چو ماتم زده کان که گذرد معشوق زمانی غم چون شکار شو خسته و خارشش دبا ز کجاست زده شان به و کوی صحرای چو خسته که تار زرد یاد چو چو کوشش کرمان و یا ابلح صحرای زلفک آید کوی شید شادان و کوی شید تو کوی که لب یکی کوی که لب پس آنکه زمین غم آنکوی نهی ام زمین آرد و بر خاک مباد دگر باره هم باز به پیش چو طوطا چو آواز و آواز کوشش کند مرغ خضر کوی بر سر سر آید و کوی سپهر همی آتش غم بوشن زده در غلغل چو مایه جفا دید که ناله زغم مایه که استاده بپایند و کوی خسته کوی یک کلام لاله بکشد معیار همی بپایین است بنای ستار چو شاد سپهری سرخس و خورشید همی رسم خود صورت عالی شکار که بر خطه شکار زمین زنی سدا بیایند و بشکند مشرف و است کش از عود زبان سار و زیند شقا بعد از آن سبزه ز گل خرا چو بر وجود فسیله زده نشسته</p>
--	--	---	---

مرانده بسیار بدل از گل نهد است
 تو پذیرگی سکین جهان عاشق آورد
 گل کوس بر باد کاسخ ستا
 بنفشه بدو صد خورای خاک فنا
 بنفشه چو پیر زه کی غایب ستان
 قاده بگلوشن بسیار استخوان
 گل سنج بگردار یکی دو گل امر
 پاشیده بر آن خدی بی هو و مج
 کنون از پرسی که درین فصل شاید
 دو کیس شریخ غایب شکساید
 پس هر یکی از شش طبع و خولک
 بیخ اندران بره و سینه تپو
 کنایین سنا فرود که گذشت نمان
 پاداش تو هر دو خورایم ستان
 بیاتاسی تو جانب گلزار بویم
 زنگار علم آسیند دل که شویم
 خدوند منظر ملک اعظم محمد
 ز شمشیر کجشن است شده دین محمد
 امیر الامرا میر ملک مرتبه طبیب
 همش حکمت قلمش همش دانش با
 بزنگی که کار و کار بزرگی بنظام است
 بر زنده هیچ هست فرزنده نام
 دلیری که دو صد ملک یکتیر است
 خراج از جیش و باج ز شمشیر است
 چو در معرکه شمشیر روی همچو کرده
 همه خاک زمین با خون میو کرده
 ز بی نام سپهر و خون عنوان زدگی
 قوی بی شده از سعی ارکان کج
 اگر صوفیه از گنگره صبر تو بشود
 ز بیعت قدار عکس در کان مرد
 خدنگ تو پیام اجل نامرکت
 غم خاتم بر کردن شان ز بکت
 عدای تو همانا که بس مغرور دارد

که چاره همه ساله قرین هم آورد
 چو سبزه قباشادی لبر و سواد
 کجا در بن آن سوده کافور نمانست
 که دستار چه بر سر بناد و تپید
 که زنگار غم از آینه دل بود
 پس آنگاه یکی سالی تیسین برود
 بهار آمد که طرب و شادی ستان
 یکی کلبن بشکفته گلزار بویم
 بفرشته نیکو سیر نیکو کرد
 جهان گرم و گام گل سیر میوید
 که با فروردین با در شوکت کتاب
 گردید بر خاصیت او شود بر عام
 شمشیر جهان سوز دل ز شمشیر است
 ز بیم سلسله بستنی بکشته کرد
 جان کم و کم است و کان یکی
 بمقارون از گرس و شهباز شد
 سنان خدوشی و فکون است
 که اندر دل خود شخم فاق تو بکا

خدا کم که مراد او چنان است چه کرد
 که کعبه از دگر کی ما غرابه
 و یا چو سید افضی کتبا و دست
 پادشاه تخت الحکمت از سبز و نرد
 نخستین صحنی شوخ در پرده پیر و بیاب
 پر شده به پیش اندر نور گنگ
 کنون کرم صحرای در فکس ستان
 پایش بشینیم و بنجیم و کجیم
 که نازیده و کشتان و پر و خند
 بر نیزه سپهران و نیزه او پادشاه
 بد ملک تویم هست از دین تویم
 یکی نیمه جهان ز دم شمشیر است
 چو خوننا که رشک شکنان ز کجی کرد
 بزنگی چو بدین باشد و تو جان ندگی
 او که آید در کتبه کروز بچرد
 بملک از عدل و شتاب کار گشت
 که ما خست و رخ و غم در شمشیر کرد

که با عارض سپرده و با چو نهد است
 و لیکن شونند که کند عشق خرد غما
 بر آن ساغور در طبعی سیم نما
 که تا کی بچرخ بسره که آید یک بار
 که بی دندان اندر همین و دندانست
 چو در کاره سیر و زه قاده در شوما
 غمان کرده بکستار درون قله نورد
 که پنهان بدان خدی و بنفشه کستا
 که اندوه برود از دل شادی نغزاید
 جلدت و با کوشش بخر ماه کلا در
 بزم اندوه و کشتی نشسته آبی زه کلبو
 مغرورند بوی گل اسپر غم و هماغ
 که خاطر ممال آید از کج شمشیر
 بشادی بگذاریم که چندی بگذرد
 می سنج بنوشیم و گل سنج بویم
 عیان از رخ او فری شوکت سود
 رضل و نیزه شش فصل و نیزه ایقدر
 بگورایه ببرد ز نیمش در کتاب
 همش صحت اطرد و همش سیرت چهار
 فرایده غرمتت بر آرد و کام است
 نوازنده احراز و کدا زنده شمشیر
 و کریمه بفرحنگ بند پیر ستان
 فرستد بر شنه ناصر در قاپ کفا
 چه سر تا که بقراک بیا و خنجر کرد
 ز خون لعل شو و دیکسره پشت و کسا
 ز در رسم جو انزوی و میان بزنگی
 همه رسم بزنگی ز تو کرده بدید
 دل شمشیر زبان حکم بر بدید
 ز مرد شوق از بیم جو جاده سیکار
 خویز تو از زلف ز بر تو بک است
 کند تو با زوی میران کلا دار
 کس از پندوی ما عد ضرغام بخار

<p>و یا خود عجب کس کلوی بر فشار نداند که نیب نودل شیر کند آب که زمان بسره که و نیز بر این عا الا ما جهان فصل فرانت بهار بداندیش ترادل نیب بهار دو صد سال کبیتی بل شاد بانی همه روز تو فرخنده را زور جوانی ای چو کلید کسی در جبارا مژگانهای تو همه جگر که در دست اندر قسا عشق تو ام خریان نبود زلفی شده دستانت از شک بهما آ هر چند از خود قماری طسره تا نام مشک خود زلفت نهادم از آب دید چشم چو بی آب شد به پیش شیخ کنم عیب می که روز اگر تنم زندان است بازو مرا یک لحظه دل شکید از دست نه او یکدم تو ند ساختن من چه پوشی از خویش از خلق فرنگ درد اگر هر اسر که آن یقینت بخت بد ما بگری شب زرد سال ما تو بسلیه ولادت که طریم روم در گوشه میخاکم زین سحر بیاری با نوروزی ز کوی نخست می</p>	<p>برگزیران سنگ که زانو آید الا ما زبان نام مذو آید و سارا دو صد سال چنین بدل خرم کندی</p>	<p>سمنند ز قنیه تنع تو کوزید در آ الا ما بچرخ با یک چکاو است و نیز دو صد کج به بخشجی دو صد ملک</p>	<p>و یا بچاکس انگشت کند در دین نداند که ز چشم تو غار مذو خوب بسکان تنک لب پلکان بل غا سو خواهد ترا عیش و طرب باشد با قرین غم و جنت الم و همه تمجار همه کام پستی بر عیش برانی همه کار تو پدرام و همه بخت چدر سروی گشته همچو تو در جویا را دستم کرده آن همه کار زار چون عکس کسره و ایل جویا را بر صحن ادرج و کر ص زار کز تنگ و خود زلف زار است فار دام نام جهان شد و اشکم ستار ترکان بگرد چشم چون بیار خود کونادان سخت بودی دل سن نام من کج چین آم بر بار و دل من پست در و بار بد خو و کربا و ستیزم با چه نیز و شکر از چاشنی نماند از بو چندی میدی شد چندی بخالی غرقیم و جهان شد آب لالی با ساعد سپهری تو بیرونی بدالی که سینه می بانی خود اقدوس که میوزند و داند زنگ و چه در</p>
<p>همه از ترکیبات و تغزلات اوست</p>			
<p>جادوی چشم تو سر خور کارا که چه زبان سود بود در ستارا بر بسته حلقه حلقه و هر حلقه تارا یزنا از رنگ تازی تارا این کبر افروشد آن شخار را</p>	<p>کار می نیم عینه چشم تو میکند عکس خلت دیده سیلاب بار تارش همه سنج و شگفت نام من با مشک خود بخت زلفش میم تا آفتاب روی نهان هر چشم</p>	<p>کار می نیم عینه چشم تو میکند عکس خلت دیده سیلاب بار تارش همه سنج و شگفت نام من با مشک خود بخت زلفش میم تا آفتاب روی نهان هر چشم</p>	<p>کار می نیم عینه چشم تو میکند عکس خلت دیده سیلاب بار تارش همه سنج و شگفت نام من با مشک خود بخت زلفش میم تا آفتاب روی نهان هر چشم</p>
<p>از غلیات اوست</p>			
<p>بسوی میسکه که جانهای بل که نشیندم چون لیلو نه من یکدم تو ام ساختن تو که می بد که گوی زردی بادوست زینم دیدیم کز آت جهام خسته از اینت که با هم با سر زلفش سری ارم بود</p>	<p>یتوم من رود ال انکار تو بوی من نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و نشینم با چه عاقت بی عاشق تو آن از چه بشت این واقعه پیش تو ان گفت که در چه می دانیکه مشب و اداسی می بر همه دارم ازین شکر جان جانان</p>	<p>یتوم من رود ال انکار تو بوی من نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و نشینم با چه عاقت بی عاشق تو آن از چه بشت این واقعه پیش تو ان گفت که در چه می دانیکه مشب و اداسی می بر همه دارم ازین شکر جان جانان</p>	<p>یتوم من رود ال انکار تو بوی من نام چاره من صلیت در عشق اگر بنا و نشینم با چه عاقت بی عاشق تو آن از چه بشت این واقعه پیش تو ان گفت که در چه می دانیکه مشب و اداسی می بر همه دارم ازین شکر جان جانان</p>

فخری ایروانی

و بو فخر المحققین فخر الدین عباس بن مسلم ایروانی المدعو به میرزا آقا حسن الدما جانش میرزا اسلم
 از طایفه پاست ایروان و از علای آسمان بوده و از بد و جوانی من زنده سعادت مند خود سیر
 جا معلی را بجهت کسب کمالات ظاهری و باطنی بخدمت علای شریعت و حقیقت مقنات عالیات عرشین جات
 برده و در مقام تربیت وی بآید چون جناب فخر العلام فخر الدین عبدالقادر همدانی بعلوم صورتی و معنوی مسلک محمد و در حقیقت
 متکلف بود و فرزند را بسته و تئیه آن محقق خدای پرست برده بود و سپرده وی نیز راه را بفرزند می در پذیرفت و تربیت او ایتام
 تمام نموده و سالها در خدمت جانشین و تادار شد که طایفه ضاله حلقه و ائیه بخدمت عتبات عالیات را خارت کردند
 و سگان و دستان آن روحها هم حوزة را بقتل آوردند فخر الدین عبدالقادر چنانکه سابقا اخبار را اظهار کرده بود سعادت
 شهادت رسید و میرزا پس از فرغ آن غایب آید عیال جناب استاد اکرم و مرئی محترم را برداشته همدان آمده
 پس با فریاد بیجان شده و از پریشانی خاطر عزم مسافرت و هاجرت قسیم داد محرم محرم که سخط زاده الله تعالی تفر

کرده و در باس شهر و درویشی پیاده بجا سیاحت کرد پس از زیارت آباد بایجان باز آمد و مطلقا امرای خود و خدمتگزاران
 سفر داشتند و بتوقیر شربت کاشند چندی در نزد میرزا موسی خان برادر قایم مقام تالی زبده تسلیم داشتند و این
 زادگان معظم فرزندان نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه صحبتش شعوف بودند و در آن ایام خاکه از مشایخ بدو رسید
 بود و از بزرگان شنیده داشت بنواب پسرزاده اعظم محمد میرزا حده سلطنت گری داد و بعد از جلوس بر تخت جد مجد
 خاقان کبیر صاحبقران محلی شاه حسن قلی کامل بلکه ارادتی حکم بوی حاصل نموده لند اخذ متشران مختار و مطاع ملک دولت
 فرمود قریب چهارده سال در نهایت اقتدار و استقلال بجل و خدامورات مملکتی پرداخت و جمیع پروردگاران و درگاه که آن
 شراب حق پرست بخت پیوست اسنای دولت بروی پیرون آمدند و وی ایستبات کرده مشکف شده در رمضان ۱۲۶۵ هجری
 صوری پنج و هجرت کرده در گذشت رسالات حقانیه تألیف فرموده که غالباً در میان روش کاتبی نظم مبادت می نمود که جمع

از آنست که منور است
 ز آنکه می آتشین خفته کس در خام را
 کرده ز عالمی غل این لایق توان مرا
 رو به رخسار کش که سندی این بود
 در آن آتش لایق باشد مشتعل کرد
 کجا میل غشای فضایی بستان دارد
 که عقای لم زین پس سحر ای ششیا
 مگر آنم رخ و آنهای که اندام است
 پانسیه و طریقی برود جاشنوی تافت
 بنفش زینت الیکل فل خال صبرین دارد
 هرگز زود لبتشان با هم وفته
 ز لالی که در آن لبانش بود
 ز مشکین یک کشش که بر روش بود
 مگر تیر تو تن بر آورم بر دیگر
 حساب جلد خلافت فته بخشو مگر
 برای احتیاج زین سنگ در گروم
 چون یانه باشی یکی بشه سحر کردی
 چون بخت کا مکتا و جوفلاک کایا
 مشک دریا سیدین سبیل صبرین است
 که سلطان عادل از فیدین است
 در دست مانی موت جان خازن است
 بسیار لعل چشمان نمی شد
 مرا هرگز این شکل آسان نیست
 اگر زلف آینه پرستان نمی شد
 خنده بر لبها برای صلح نیانی ده

از غزلیات آنجناب است	
بهر صلاح یکیشم منت بر طلب را	بچ بود از فلک این حرکت کان مرا
ای لایق کار که کفر و نه دین بود	حقا را یکدیگر بقی خود سوخته آتش را
مزن امان این کیشت خاکت که نمی	که فاق کشنده ز چون توان بندگی کن
ولی کاندنم زلف کجا شخ آید	نه بر زنجیر چون کلن بر دیوانه دل کرد
بر بندگی که بر پادم زواران است	نعم هر کجانی که بر سر استاق دارد
داده حال دل در خم زلفش که شکاری	عطف شکل چه قلبی است که آید
وله ایضا	
دل که شکست زلف تو	انچه جبر شکشانت کم او فته
چشیدیم در روز اوجیت	بند و بکودکی کسرم محرم فته
سوی ام تو چون پریم که بخت با لم	ستاند ز تو کرد و من سنگین
وله ایضا	
در ای ذر کار محمد شده است	تغییر استان ملک کشه جوا
قتل عام خلق را فرمان بود کولی	بلیغ کشاری این بجای شیرین
در خم دل بیخانی در جاده هریش	اندو بر زخم شکریه شادی جان
وله ایضا	
رمانی عشق از عظم بود وفا	بدان مایه و از آن جهان نمی
نازد آنکس بود چه چشمش	لوگو کنون و در جرح مر جان بود

کرده و در این ابیات متفرقه
 قمت زدن کت پیروز عالم را
 شروه وصل مید کرد شش سما را
 در حسن و خاد با جان نیز از غیب شتر
 بدین آری سپسند نام کی منتقل کرد
 ز بند پید سحر هسته آرامی بگیر
 تمنای صلح نیست اما شوق آن را
 شکست دل کس از لبت که از چشم تفت
 چنانست منی ای هم بخش که سستی
 سخن دق سبیل از زبانش کجانی
 بسیار جده شکشانت خیم افند
 که کج چو خال پس سبیل مدار
 اسیر کند آمد آجوی من
 برای شکوه ز جورت نی فرم در یک
 روز حشر اگر پانی بر حشر
 ولی که خورا و خوشه ز جنتانم بگرد
 چون طبل جایی کلبه روزی شایع
 کفر محم مقصد زو جیت زین شتاب
 این گستاخ از بطرح دیگر آید
 نیش با نوشش و شکایه یک چنین
 ساقی بد و جانی که آن کس در خندان
 اگر با در و در خشان نمی شد
 اگر جابم با هم نیکو داری
 مرا خاطری جمع بودی چو پروین
 ز لب میگویند جان شش جان بود

کر کند بخت مدد و اختر یاراید
 بر مرنداده خوش پروی کشته لعن
 همیون عید روز هفت کیتی باون کتا
 با نذر سه هوای کوی یار
 سرچ چگون و زو شب در کوه و دشت
 صیرونی کل آن بار و سال
 شاد و نازال فی طرفه سقم
 فارسی که کر چه کل نهند آن بود
 آه است تن از قباچ چکنار ش
 و چو پریشانی آن لفسیانا

در سوز آید و در بزم نگاراید
 بر کل نماند و خط بشکین و خاندان
 بدان سلیمان ادر سیر و گشت
 انقضی حسری قد صان الجنا
 وسیع صینی فاض منه و انجم
 شد آن که گوی بسج بود خاگر
 ابریت که گاه که پوشد رخ ما

لبی می آلوده بکف ساغر مسنا
 او ز رزف مشکین چن سحابه
 از مشنویات اوست
 طالع چوری علقی واه النوی
 اذعی یا قتی ارض انصلا
 من رباعیاته
 از عکس رخس کشته قاکهار
 کعتم که پریشان چه وئی کفشا

رخ بر آسروخته در دیده خمازید
 من علق اشک خمیر چن شوق طلال
 درین لاله کوه دشت ز رشک ان بیخی
 سوی تبریزم کشان کیسوی یار
 دق حبسی فاب من باد الهوی
 غومن اشتاقه آلا فلا
 خط مسک محیط با لقمه
 ژاله روی بستر نازن بود
 یا عکس قبا جاده بر رخسایش
 سلطان چشم کشیده در دم سپاس

فریب صفهانی

امامش عبدالقادر طیب و پدرش فضلعلی خوشنویس صفهانیست اگر چه معروف است طیب
 ولی جوایز است ادیب و در کمال علوم و فضایل انا و لیب بر چندین نورش با در جوانی در میان
 ز غنم کافیت جامع شروع و اصول حاوی معقول منقول است بندوب در علم ادب و جامعیت لغت و بیان عجم و عرب و در مجلس
 و محافل عالی و اسافل معروف است و درین صافی موصوف و از فطرت است طرز معاجبه بدایطهای فزنگ را مزید طبت قدیم کرده
 در تحقیقش چنان پای نشد و که قوی اش طیب بصورتی بشو خندانند آدمی کشد رساله در مرض کشید و با زبان از نئی ابلغ کرده
 که جامع معاجز است ایرانی و فزکی است و متظور نیز در تشریح بایر سی منظم آورده که برود را است با تمام است و در فن سخن سرفرا
 طبع دارد قاور که بطرز متفرد مین غزل و قصیده و رانیکومی سرایه و کمال فصاحت از طبعش می تراود و چون دقتی در خط نستعلیق
 سرآمد اقران و جزا اساتید بودند است خطاط تخلص کردی اینکه تفسیر تخلص داده فریب تخلص نمود این اشعار از او اشعاب شد

از قصاید اوست

که رحیل که بودم تیرین حاج و کون
 مرا چو دیدم بسنم رحیل ساکن
 بری نشانده جلبرگ زلال از کس
 شخو و عارض چون با در بان من غم
 بنا که گفت ز بی پونا که بگریدی
 ترا و تاق پر یکسر کان چرخ آورد
 همی چند بنوشتم ز بر ساری کل
 بجنده شد کل سوری شاعر چنان
 درین بهار و دمی ساز و برک سفر
 کن بسیج سفر تن مدد برنج و خا
 که رقم آنکه ز شک خن کنی حزن او
 همی بگفت وز کسر لاله بخت کلاب
 مرا بجهت میرزانه خواند و قنده
 چو نام میرزک قدر بر زبان اندم
 ز بی بزرگ امیری که چو کشته تباری

همی گرفت بنوای ز غموسین
 بدان صفت که برک سخن خلدی پونا
 فراق با بوسال غمبار بر وطن
 که فاع و شخ بگریدی ساتنی مسکن
 بجنه ای شش غمزدیبتان کن
 که از نشاط و طربستان غم
 مرا بنود بی مبری جای سخن
 مکن کنار و زمر طلعتان سین تن
 کجا بقیمت زلف منت شکفتن
 همی بگفت و سلب طاک کرد تا در کن
 بدین قصای بی ترا و صدا در کن
 بعد نیز او بزد آن بت کن
 شد است قوت و رفوق بر ساری سخن
 کنی شریک فرود بخت بر غدا پونا
 بدان شباهت پشیمان نو زلف سیاه
 ترا چه شد که ز بار و دیار کستی
 که نه ز عهد و نووی مرا که وقت سیاه
 که تو که نوبت اردی مشتکت و سیاه
 ز شاعر شکر که نو نو روی سپید
 کجا ر دست که با تو در بهار سپین
 که رقم آنیکه با من کنی تو کو بر نیاب
 که رقم آنیکه بخرج یمانت میل فرود
 بنا که گفتش چاه روی غایب بر نی
 امیر عادل با دال شتاب کنگ
 ز جای هست ز برین سید او که گداز
 خدای بی بزرگی سوز که بر نی

بر من آمد آن تا روی نرسد زدن
 شکسته عهد چه کت و دل روشن
 چنانکه زاله جلبرگ با برک سخن
 که شد بنای روش میان سخن
 سفر کردی ای غمزدیبتان سخن
 بی نشاط و از بیم خیمه در گلشن
 وطن گرفت نیز و سفر کرد ز سخن
 چو کو و کی که لب آلوده ساخته طبعین
 ز روی سوز نوبتیم با و با کنی
 کمان مدد که نعل لب بر است سخن
 مرهت کرسس لب بزوج سخن
 بصیرت و ازین سخن سخن شیرین
 که نار و شش هم جهلک و بو فتن
 بدان صفت که صنم را بجا و بجهت سخن
 اذن بزرگ بهارن نمود خور سخن

سینه و اندر آن بخت دولت اقبال
 دو فریبها بر یک سالش بین مکت
 ازین با طراوت رسید بر شا
 ز بر صدای کند سخن عصای عظیم
 طلوع کرد در مشرق چو تاب سیر
 همیشه تا که فرین شود ز با هم
 ای سینه ز من لب خیر و شادای کوی
 ز بخت باغ هسته زنجی که کاخ و سر
 سطر کی خوشتر رخ ماه شاد بود
 باز شد آینه باغ نسو و حسن
 بگر پر کند مشک بر بطلال و من
 صبح روان آن خواب لوتوز بخت
 یا بر باوی خود خادم آن بخت
 ز پس فرودین آمد روی بخت
 کشته بخوارگان از اول این سر
 باه و بی خوشی و خفا نصیب بها
 مشکوی پرویز شد باغ زنگ و نگار
 آنکه در این روزها از دست با هم
 است بسبوح استغنی با تصحیح باغی
 گل بسپید و در آن رخ نماید همی
 کرده خیار از رخسار زرد ای همی
 لاله نمان باغ شعله سرد خسته
 سر و چو نو که در کمان بود خسته
 باید سال کرد پیش خسته و خرد
 که تو بخوابی کنون بر تو کنم نگاه
 حسرت و ما که قاب داشتیم هم
 آنکه بود ای او غیرت به اظم
 آنکه تشنه شاه بهر سیرا جل
 آنکه همه سال او منتظر باش
 آنکه بزم آهست ز پرده و قباب
 دانم کاینده است در بر من است
 شاه جهان چو بدید در چاکش ز
 آری شده و بدست محبت بی شها

که در کتاب تو پس شد ایست
 ز فر و حسن و از قاده و زلمن
 از آن بنا خضارت گرفت سخن
 ز بر سر و رخ بود فرود ای من
 کی فروغ جانم و کز جسم پر
 چنین سبیل مشرق لاله سوس

شود قسیر ز کتر نوال قارون
 یکی باو ز آیین نسو فرودین
 حسود و هست برتت شود ز انان
 همین بنان سیمان آفرید خدی
 عیان سن دولت تصابست و
 بزی خرم و شادان کجا بخت و جا

وله ایضاً فی المسمط

لاله نسو ز رخسار چو سپیل
 کوی حوز زبشت برسد کچه
 خاک چمن با کلاب یکسره آینه
 حوزون با پیرب خلد و طوط
 با صنی زنگه کور لب چو پاره
 با می کلکون کشید بی طرب چنگ
 فاخته بر شاخ سر زوشن
 کوی زان شعله زنت فرو خسته
 بر لب جو پار کشته افانگین
 گاه بگلگشتن کلب جو پار
 آنکه و تیغ او حاکم کج هم
 متروادگان در چه خوبی مثل
 آنکه بزم آهست فاران افرا
 خالق جانرا امید دولت درین جا

شاخ شکوفه شد هیت عتقد
 خاک چمن با کلاب یکسره آینه
 حوزون با پیرب خلد و طوط
 ای بت شیرین کنای ستم کیا
 کرده جسم خامه به پیوسته
 ز کس ز خوابنا خوش ای همی
 غمچه چیب از دون شت زنده خسته
 باید
 از آنکه طلف خدای درین ستم بها
 با ز تشرفی که در مزید نعم
 آنکه بزرگی در او داده خدا از اول
 دولت و اقبال بخت در شانه کجا
 حوزت ز تشرف جان ستم ای

زند که ای کو چک حطای سخن
 و کز سوک میر عبتت رای سخن
 زانه گفت با خاک باشدت هم
 روانا شده خاتم دست امیرین
 بر کجا کی خوابی تا ز این سخن
 صبح خوانت فریب آسمان فضل سخن
 راه کستان کپر در صفستان
 خیزد بستان در ای رخ شادای
 ساغری شش کن بر یک با همین
 باد بهاری شکست هیت شک سخن
 نافه کور دارد اویم در استین
 یا بر یکشان شک فرور بخت
 خادم مجلس کجا خود بسوزد چنین
 با صنی زنگه کور لب چو پاره
 حوزون می و زو شب خاصه در فرود
 خیزد بستان سپین لاله سوری بار
 طبل مسلسل شدند باره در زمین
 قول حوضان کسید زود و عکاشی
 چند فصل کنی حسین و بد ساکنین
 سیکه و دامی فروش به بشاید همی
 پس نشاند ز شش منجی تا زمین
 بیگ سپهر ندیم شعر ترا موخته
 شادی بگر نمود روی بهار و ز کار
 بهوشش من ای پاک شش از زمین
 بر خداوند ما میر کریم التیم
 والی و الا نشان دسترا زودین
 آنکه بچشم او که ندارد محسل
 بندگی و طاعت او در او آفرین
 بر تماشای فرشت دست با شش و تا
 ز آنکه خود آیین بهر شش که در روح
 و او ز تشرف خاص زینش بر بلا
 ز آنکه بر خدمت است طاعت شش

<p>مانند شریف شاه خاص با دم عارض حاسد نمود تیره چو کشت قیر سیر جوان بخت را از خدای بود بگفتش بر این سخن خوشگویی بود انگه بدگاه میسر روی نیاز آورد فرق و راهی دم کا ز آورد گاه عطامت میر عزت بگفت گنا خلق میان همه است میر تاجان شبان طبع نیار کس و در غنچهش سخن گر چه جو هست میر است بدش کن بست فسانه کنون میر عقل و ادب زانکه بود خد متشای عیش و طرب تا دور و گزیر خوشش آیم باز از می عیش و طرب رکعت و جام با در مضامین طبعی لبوی بی کرای عذر بگفته زمانی غنچه سر و آبر ای سینه مرا ترا شرم از آن سوی سپید روز باد افزونت سپیج کاخ و ایوان بر فرشته و عیش فراخ ده پی سیم دزدت جمله و هنوز تا کی رو بگردن خود را ایش نشان برای بهره ان در دم قرب و تو در بادیه بهای در دین عزت کن بر خد قدیم خاک نمائیدن از آن به که خورجی کسان مردانم چسپین بای که در همه عمر مردانم مسلمان ز فضل بد من ولا یک چند که کوشش تحمل کن بخوار بیا عنان با خواجهی کن آن گرفت از غنچه سکاک ای آینه اهد شرف غنچه ان آدم نخواهم گاه مردن بر سرم آید که غیر هم فریاد کنی باشد هوای آینه رویت کنم هم ناله با خود هر که که پس بانشان زینعل او خوانان و نباشد بر سر کوشش</p>	<p>پنجوی کی حله بود بر سر سیر غیر خدایش خلق جمله جدلی بود شاید اگر بر درش چرخ غار آورد گوهر در بخش در بر کس از کجاست دست و طبع است بچو روانی بدست عزت و دولت خدای می بدینی سبب کار جهانش نام کسیره بکام بود</p>	<p>سایه میر از شرف میر به سپهر چرخ مراد پالی کام روانی بود آنچه بخوابد بر شست فرا آورد صفت شود سپه ساریل از جواهر زانکه نعمت بود دخت او متون دو حده است قصار قدر این سلب شب دولت بر زمین و نام باد</p>	<p>چهره بدخواه کشت زده لبان بود کشت بزم متعزین شد با کم بزم شین فرقه تایش در جمله سمانی بود لطف خدا کرد کار کار کجا شد حسین اشتب دولت دلم در کف باز آورد زانکه بود لطف میر سحر سحر زمین معدت شکر کرد قصه و شیرین نیست بغیر این شبان بر در ایوه زمین جود بگفتش مقیم هم در اندرون در خرد و مرد می است مراد از تو من خدمت او پیش کن عزت شادوی طلبت جمله ای وین اگر خواهی خلد برین با خوشی آخری تا ابد شش نام باد باره چون سلسله ساقی چون عین و نه تا چند بار کشت پشت و توانی صحت امیر شده زمین فلک حاد و زاری دیو بر بود و ندانم چه ترا داد بهای اعلای سرخ کنی خواجه که صفت کجاست پنجو کابگی را بنامشده گاه برای ای خوش کجی و سخنان قیامت چه همای زانکه غفلت بلندیت آینه کبره برای یک قدم خواج که از خویش و این پناه ترکان آن قدر کن در عوضش خاک کنای زاندایزد که از اینجا بد کجای سپای عذر من بنده بزمین و بکنه بر بخشای که بدین بای که هم بقیوت کرای که عطفست و سوز آن زندگ در غم سپای که باز شربت شربت دوقتی سوز سپای کشد آشنایان من چمن بکلی استای علامت کی کنی صاحب مراد چه در سپای چرا ز دیده بر شب می کنی اختر شار سپای کرده دم در بان آخردان مردان شین که شامین نشان صیاد و شیبانشان</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>پیش از روز که بود خست سرو کجا که رخ ز باد کنی سنج میان کف و کجا که چه عذر آوردی آنجا میر بار خدای می نیزد که در فتن ازین تنگ ساری او چه راهت تو کوئی مثل بار خدای چندان درده کنی آینه جنب نای ای سپید گام تو هم در صدف خدای بسوی صر شاه دست عالی کجاست جانگر از برتر از خوشتر ازین کجاست روز باد افزونت سپید بر تو ساری تنگ از بند بر جای بود و ترسای</p>	<p>نخعی از جام پرست بخلو که کنای بهره سر با یه عمر تو بیاد از هر س عاقبت می کنی خبر کنن آن پیش تن هر کی سیم قدری است بانی تو خرد پنجو شبانی سپید کبوتر خدای نه تو سپید صافی می از روز اول قدمی پیش باشد قدم تا بجای دست تقریب شهادت چون کف از خد نمان یک که سر ز در آدم که برینوشش سخن ای خدای تعالی ای همه حال بصیر بگو ذات خود را احد بر سل ای رب</p>	<p>نخعی از جام پرست بخلو که کنای بهره سر با یه عمر تو بیاد از هر س عاقبت می کنی خبر کنن آن پیش تن هر کی سیم قدری است بانی تو خرد پنجو شبانی سپید کبوتر خدای نه تو سپید صافی می از روز اول قدمی پیش باشد قدم تا بجای دست تقریب شهادت چون کف از خد نمان یک که سر ز در آدم که برینوشش سخن ای خدای تعالی ای همه حال بصیر بگو ذات خود را احد بر سل ای رب</p>	<p>نخعی از جام پرست بخلو که کنای بهره سر با یه عمر تو بیاد از هر س عاقبت می کنی خبر کنن آن پیش تن هر کی سیم قدری است بانی تو خرد پنجو شبانی سپید کبوتر خدای نه تو سپید صافی می از روز اول قدمی پیش باشد قدم تا بجای دست تقریب شهادت چون کف از خد نمان یک که سر ز در آدم که برینوشش سخن ای خدای تعالی ای همه حال بصیر بگو ذات خود را احد بر سل ای رب</p>
<p>غزلیات</p>			
<p>دشمن آرزو کرد و چون بیدار که آینه خدانه بر دم بی استنشانی کجا کبر و جفاک افاده چون عیانش</p>	<p>اگر چون من غنی تو زاریایی منوادم صرف زاری هر خود را بر سر کجاست در خون کین کند مرغ دم بر خوار و خاک</p>	<p>اگر چون من غنی تو زاریایی منوادم صرف زاری هر خود را بر سر کجاست در خون کین کند مرغ دم بر خوار و خاک</p>	<p>اگر چون من غنی تو زاریایی منوادم صرف زاری هر خود را بر سر کجاست در خون کین کند مرغ دم بر خوار و خاک</p>

چه شادی بلخ دست نام و کجایین
 نه هم زمان پیروی و عالم آن می
 کجا پناه جویم که از عشق گویم
 تو اگر فلک بزخم سپید کنی نکوتر
 چندانم ماندم نایده بوستان
 چون نیست آستان یار با شاد خاری
 وایم خرابین نخواهد مسرتان
 تا سرزند باری زوی فریب آستان
 ای دل غمین شو که جانت کجاست
 گیرم که بر زهت حبشید نام تو
 نام رخ بر نکسته و ذوق طبع ایم
 مرغ دلای که از دم تو آواز گویند
 اندر آن بزم که یک سحری زینت
 کشید که نور بر اینجودی سپیند
 در دم حسرت کچو سینه زار بار
 تا که کیر شد زلف مسلسل حشش
 با بر حال پیچیم سر ز طاعت آستان
 با سببان خفت کجای تو چشم برین
 این کوی کجای زینانی و سوزی همزند
 هرگز او فرو نسته جانی پیش کشته
 بر اینید دل روی بپوشند زان
 سرو بالای کویان ندید میوه گل
 سپین با بشود زینهارش
 و طبع غمناک آن چار بن که کبیری
 بر آن مریض که از درد عشق شد پیا
 که زلفت تو از مرک عاشق گشت
 از کعبه کزین ایوی ویرستانم
 بر بندد مسیکه از اهل خرابان
 ترسای چکان اختر کیسوی و لای
 ای ترکب چه نازی به پیشانی کسوی
 بازو بزم من ای سرور و آینه
 از خطا کشم در ریت بر اظهار دل
 که کردی گفته اند زخم زلفت سینا

هر جا بایزید که غمی بندد ز خفاش	جای آسمان جو باره بخت با سهل
وله	
که زور گشتن هم ز بکر شتر عالمی	بگشتید نام بنیادی نفسی بسجای
که ز دست نیکر کسیرم شتم بر می	غم دل زین آن که بدل نموده
وله	
عوضش او جو پاران مرغان نظر از	تا آن رحمت امان ز پروراند
کزیم جدا ناید ایران مسرتان	با محنت زمانه ای که سبوری باش
وله	
کامیاشن مانه کبیر شدم نیست	آز که شد عیش کام است با بد
اینک نظر ره کنی از و غیر نام	ز نهار بد که کبیر سخی اجد کاسان
صیاد را کجوی که حاجت شدم نیست	می ز شمع غم ز در فریاد کعبت
وله	
کسکی ازین نام و نشان کنی	از من ای با و صبا نهدت آن خست
که ز تخم در می آید و آباد کند	تا قیامت کفرم جا به شاد نیست
وله	
دل صید سلسله جاوید که قرار بنا	ینت که بر سیمه ام کی شمع کجای
چه غم از سر رفت از کف ز آرزو بنا	ای طبعی کس که دم عیس مریم باست
تا هر چشم من غم زده پلر جانان	دارد آن طایری بر سبزه ز حال بنا
وله ایضا	
برده خلق بندد و پس دره در	دل کن شیشه بر نظرشان که ایم
حیف ازین زونه لاک چنین آبی	دل فریاد ما ز دست که دل بجان
وله	
شوره ز آرزو گشت گشتند بر شش	دلاکه عشق از سفر کنی غصه
جز با بود مرکب ز عشقش	عوضش آن شهید که جفا دور و جان
که چه غم سوز که جفا زود بر شش	علاج غم بخور از با و مرقه نیست
وله	
تا با ربا شمشیر بجز کجا غم	یک چند شدم در حرم و دور کلبا
کرد ز غم شمشیر ز قند و جفا	کشم که کنون عاشق گم زده عالم
در حالت من کجی پریشان ز غم	حسنتی جو فریم سکی او کن مرکان
وله	
کرده صید و کنون زین جانان	تر عشق شمع کجی سوی ای کجا
از چپای او صبا شگفتان	پس دل از روش خسته بغیر از کجا

فریب مشب و شرح کلامی است
 که قد غمید و کیم سز زلف پر خمی
 که زیدم از خفاشش باز ماتی را
 که ز عشق گوید که ندید و محسوس
 کاغذ پس از آنی که کردم شیدا
 عهدیت در میان ما ز با جانان
 خدی بر چون آن کرد تا شب آسمان
 یارب مباد آسب آن خاک است
 از شام فیروز بر بلا کسب کام نیست
 یکدم نمیزود که بی اشقام نیست
 عیش غم زمانه کبیر ای او م نیست
 گلشنی که که در آن خاطر خود شاد کند
 عرضه میدار گشت که شتر نهرا کند
 که بجای کم گذران محبت فریاد کند
 او سر داد ولی حسرت بسیار مانده
 ست بودم من در خانه محنت ربا
 در خفایت کران بده چهار نه
 که کج عشق حسرت کلزار مانده
 حیف و صد حیف کز این فای خجسته
 کوی این قوم جفا پیشه ز کیش و کرد
 بی آزار دل مردم صاحب نظرند
 دل چو از زدن جان سلامت نبرد
 که غیر حله و سالوس نیست در فتنش
 مباحش خجسته زین زمانه محبتش
 که گشته ز جهان بین بود شش
 که سالهاست فریب ز نموده عشقش
 ای پریشان پس خیم ساز نهانم
 شاید که گشت بخت سوی دست غمناک
 گفتند کجی از زوبیه بشد و نام
 من در حجاب از زوبیه ای سنگانم
 و کجی دارم و دانه ای آن آمده
 زانکه بر حلقه و چین تا میان آمده
 و ده که ای تیر مژه خوش نشان آمده

مازندکیب زینا تیم توای عاشق گل ای لاند سرگشته کف نیازی بالش زلفان ای دل مجروح کو تا بکاش نه قربت قدمی راه ده چندان چنانم روی کاخ فرساید کردی بر حال اتان روزی ترخمی کن کس چن زب بنوه که ز زینا چندی بوس کردم بر زهر با می زدی که بیدامی نام و نشان آمد ای لب سبهارا آرام دلی آنا کلز در زب امره خوشش بدین نشا زلف تو بر سر بر زهر سازند مجموعه که چشمتش بر زده است	از یکی ز رست خاری بختان آمد زخم خود با نمک سود و نیامیزی زین بوس جان اول اندکش زینا بر بیزر کج سدا ز روز نا توانی خاک کج بی سیم کتر خضاد می شکل کند روزی و کوی کجای قانع شوان برون ز دوست بیجا و ز اعیت که آتشیان بکل از بند امانج شش زانه ز دوست	زخم شمشیر از بیم جانست فریب تا بخلو که معنی نشینم دوست عشق میدان خیره تو دخت فریب تا کس کل بچیند بهستان چون نیست پر بالی سولت که فای تا چند وی بندم تا صبح شبح ما کثر و غلمان ز راه تو بخشیدیم و با عیانت خطا که خوشش بر زده ز جرم زلف و کلب و لم صلا می شایه است	که میدان با برقص کسان آمد زین سید و ام اگر کبیر و کبیری از سرین اول جانج بر خیزی و تسن اند صنف از زخم فیکیری خود را بست جوی در هجت جانی ما رهند در برین باغ پیوسته باغی کی موبیش تو ان کث بر کج کدش سهر که بود که روح جنت سرنگ آرام نگیرد دل بی روی دلار آز که بر خستیم از منیجی جانی ما را سر کاشن نیست بی روی کل موریت که کس بر حلقه ما نیست این طرذ بین ایاز من محسود است
--	--	--	--

فطرت نوالی نام شرفش هر افعلی خان املاش از ابل قصبه نوالی ز نذران و از بجای انسان بوده در مهادی دولت

خاقان صاحبقران طالب نژاد در آنحضرت امتبار و انور داشته پس وزارت سرکار نواب شاهزاده حسینعلی میرزا و اقرای فارس را سرور شد و نالی چند در کمال استقلال آنخدمت با انجام برد چنان یار و دارم که وقتی بنیرالالدولت در آه و زمان نوز بود مراد پهلوی خویش نشانده و با ما چهار سال بودم شتی اند و سیم مسکو که نوز روزی پیش من فراداشت و کفر فتم او استغنا و شرم نشن یکم خوش آمد و جسم بزرگین باشت و بایدم گفت که این فرزند مردی بلند مرتبه استغنی الطبع با حجب و وقور خواهد شد که نام تو بدو زنده خواهد اند علی بی حال جانان و زیری خوشش شایم همیم که بیم فاضل ماقبل بود زیاد ما زینم ازو بیاید ولی صفات می در از معاصرین شنیدم نام آخر الامرا و آن منصب معاف شد و بجزت خاقان صاحبقران برگشت در محلت کرد این بیت را بنام او از خواننده که گفته اند

ابرونه و کس و نود میداد
کناز به طرف حمید

فروغی بطامی امش میرزا عباس و خلف قاسمی برادر اکبر و مستعلیخان خوانده در خاقان صاحبقران خور

بوده در زمانیکه از طراز مت خاقان کسب رشید آقا محمد شاه طالب نژاد استغنا کردید و بقبالت عالیات رفته مجاور و معتکف گردیده و در آنجا متولد شده بعد از چندی باز نذران رجوع و در ساری ساکن و وی و وزیر کار در حضرت خاقان ملوکم رکاب و قراح خاص و چندی نیز در کرمان به شاکوئی نواب شجاع اسلطنه حنعلی میرزا می پرداخت و تخلص او را که سابقا مسکین بود لقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت و لقب میرزا حبیب شیرازی که مداح و پرورده نعمت او بود و حبیب تخلص میکرد هم فرزند دیگر خود او که قاقان میرزا نسبت کرد قاقان مقرر فرمود اما حاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و در دیشی غالب بود و غالب او قانت با آنظایفه معاشرت خوشتر است و بخدمت بسیاری از شیخ و اهل حال معاصرین رسید ولی ارادت واقعی بنجاب میرزا امیدی شیرازی که از سلسله چشتیه بود حاصل کرد سالها با او بسر برد و در طران سکرنت اختیار کرد و بعدا اصلا قبول ملازمت نمود در زمانیکه نولف از شیراز و کرمان سابقه دوستی و سوخت استیاز داشت ملاقات نمود با حال خوشش یافت و معاشرت قدیم تجدید پذیرفت و پس فرزند برقرار است ای حاصل میرزا فروغی مردی نجیب و قانع و غیر عزیز و ستا عر بخت است در سیاق غزل سرا از مرتبه بلند بود و در مضامین پسندیده در اشعار روح مینماید و غزلیات او مقبول طابع است و نواب خریاتش ابداع حضرت

نواب خلیفه آقا میرزا...

شاهنشاه عهد فدا آمد مکه شرح و فرین نموده است در پست و بجم محرم کشند در طران در گذشت و میرزا محرم در تاریخ او کشته شد
بی و زنی سینه خیزند خون بند جان
بعضی از اشعارش در این کتاب مرقوم داشته ام

<p>کی رفته زول که گشت گم ترا باصد هزار جلوه بر روی من گشود فانتم از خیمه کی صورت چکش اول خسته طره ترا چاره کرد اصل تو من بخاره چون بسم رکاب شوی باده می گشتن من شورت کن که تو زیبا ستم از دیدن من محرم بالای سخاوتی مد بلا می جامع ساقی می گشته مشب از گرم دوی چون شیرینیت دید تو دیدن من گشود یاری برود که بست رسوائی که گشتن لطف من بگردان دور دوشاخ آنم آمد آن بخت عشق بجائی مزار ساند که آنجا بست بیزایا بکسی مقصود بر که تا که در بند تو می آید تیشه بسوزد و پا از شیرین کسی ندیده شو از لشکر بشته حیران تا یکی قدم درون غار زلفت نهادم دل تنگ قدم نکند با دیه سپسنگ سر زردان پرستی است هرگز نپوشی اشری و سحر تو ندارد فریاد دل زلی مضانی منیاد که نم درایت تا محشر اگر خاک من با بشکافند نه در آن خانه دار خانه هست عشقم از فیروز دل هر مغزلی میت کسی عاشق نمی پسندم و گرنه پسند تیغ او بر بگری میت کسی پیوسته دیار تو پسند شربک و جودم بین تا کوی زین جویستی زوی بزیستی</p>	<p>با صد هزار دیده تا گشت گم ترا چنگ نیتوان در آن خیمه ترا هره مداد خاصیت بر کرده ترا که گرفت دست سحر سگله ترا از هم خدا کرده پشیمان کند ترا</p>	<p>بالای در زینه چشم من بچین قطره خون از زانو رسید بلم باز فروغی ز درت روی ملک کار چو ممکن نیست بیدگان ز تو شین با سزا و کلد ز تو آسوده دلم</p>	<p>کی بوده نهفته که سپید گم ترا تا با چشم بزر عالم بالا گم ترا بکه بدیده جادویم تازه کسید ترا ز آنکه کسی میخورد هیچ خرد ترا بوی جسم با یزد که هو سده دانش خوشتر آنت که از رنگشم بیک ترا کافوریت که آتش ز قرآن را آخر هیچ دارم جان کن بی بار که همه زگان آن چشمم دم دوی پس هر پذیرای خواب عدم بود تا کجا معرفت شود مایه عقابانی که خاری تو فروزون کرد است بار چون تر اند میان خانه حشر ز آنکه غموشند بندگان مغرب کام دادم بکپر و جام لباب عشق فرمودند سراق ز نیمه شاد ترا چند کز حالت نوین بگردان بخت ترا چنان آید که در پند آن منبر فغانست که زنگان بکنند که اگر آن نیمه نیست در عشق تو خواب زنی پدید من که هنوز از تو بدل از قناری است ز آنکه در پنجره بی حسری میت گیت کاین تنی محروک شیری شاهدی از است از خون شیدان تو یا بند حلاوت که این پنجره را دیوانه هست که مقنولی طول از قاعلی میت سیان جان جانان حایل میت که مرد با جیسی هر مغزی میت که هر کرده اشش بود بگری میت در آن کشش از دستم دست من است دست همه بستی که مرد است</p>
وله ایضا			
<p>یارب که برگردان از جام این کلام تا سحر حیات پر کردی گم دوی مرا</p>	<p>در حقیقت ماتت بعد رون سپردم من خدیقم که در چشم خاریت چو بود</p>	وله	
<p>تا ما شانی او خلق ما شانی ما در همه شهر بخت در دل محرابی ما کاشش که بر که سحر میشدی شب که ز شکر دون بود ما شکر گم کوشش که خفت و خفتش در کب میر جهرت فرعی که گرفتار است کو بکن در عشق از نیمه دار است که چون تیغ در دایم کند بشته ترا که چای نیست در پیش چاه زلفت در راه طلب کسی بگردان می است که ز ناری است آدره هست تا کوی است در نه سحر را زنی نیست گیت و ای بسببی که کارش شمشیر است</p>	<p>تقد زینا بهای لب ساقی و ادم عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست هوشی از سر در کنار من آید دم از تو بفرز بخت جانان تا گرم ساقیت با دوه با ساقی عقل سیکت که در سوز ز کشتن نیست اعمال خندان پرورده خون کجاست ز کس با دوی کوشش که شیشه شورش کو بکن تا بدل از نیمه سیرین آرد پیدا می مردم همه خواب زنی آن است بیک گشتن تر صد چاک بر ما بدست پنجر شو اگر از دوست خبر بچونی ماه ما رهنستی با با کفکان سنج</p>	<p>تقد زینا بهای لب ساقی و ادم عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست هوشی از سر در کنار من آید دم از تو بفرز بخت جانان تا گرم ساقیت با دوه با ساقی عقل سیکت که در سوز ز کشتن نیست اعمال خندان پرورده خون کجاست ز کس با دوی کوشش که شیشه شورش کو بکن تا بدل از نیمه سیرین آرد پیدا می مردم همه خواب زنی آن است بیک گشتن تر صد چاک بر ما بدست پنجر شو اگر از دوست خبر بچونی ماه ما رهنستی با با کفکان سنج</p>	<p>کی بوده نهفته که سپید گم ترا تا با چشم بزر عالم بالا گم ترا بکه بدیده جادویم تازه کسید ترا ز آنکه کسی میخورد هیچ خرد ترا بوی جسم با یزد که هو سده دانش خوشتر آنت که از رنگشم بیک ترا کافوریت که آتش ز قرآن را آخر هیچ دارم جان کن بی بار که همه زگان آن چشمم دم دوی پس هر پذیرای خواب عدم بود تا کجا معرفت شود مایه عقابانی که خاری تو فروزون کرد است بار چون تر اند میان خانه حشر ز آنکه غموشند بندگان مغرب کام دادم بکپر و جام لباب عشق فرمودند سراق ز نیمه شاد ترا چند کز حالت نوین بگردان بخت ترا چنان آید که در پند آن منبر فغانست که زنگان بکنند که اگر آن نیمه نیست در عشق تو خواب زنی پدید من که هنوز از تو بدل از قناری است ز آنکه در پنجره بی حسری میت گیت کاین تنی محروک شیری شاهدی از است از خون شیدان تو یا بند حلاوت که این پنجره را دیوانه هست که مقنولی طول از قاعلی میت سیان جان جانان حایل میت که مرد با جیسی هر مغزی میت که هر کرده اشش بود بگری میت در آن کشش از دستم دست من است دست همه بستی که مرد است</p>
وله			
<p>عشقم آن یازد که گم ترا نه است درین آن هم غضب هر دلی میت</p>	<p>بغلت که گذر از پاست زلفت شاعلی میت در تو با که عشق</p>	وله	
<p>که این حسرت زای هر مغزی میت</p>	<p>رموز عشق با با بد کوی میت</p>	وله	
<p>کدای عشق کسیم زوی میت</p>	<p>عده بیک گم ترا بخت</p>	وله	

<p>بگشت و زنج پود بر انداخته بگشت ز بس زحمتی بس بر روی خلق میان سیدم ز دست ساد و وحی زان بسد بهار عشق بگمبارد داود با ده مر است بنا دانی چند آنکه تیغ آسمان بخت بجان کن کی توان رخ جوانان کردن عشق کویا لب زلفش بر بوی با بسج شبت طایر تیر خوردم به بچین بوم اول نکوش کردم و آخر بر ششام با خیز ز حال عشق بسج تو بگوشید بسد مقام عجبست بیجا جاسی احسنی منقار عیانت که طوطی</p>	<p>کاشم دل سوخته را ساشه بر گشت پس از روک بجز ناله ای وانی که یار وحده خلاف آنچه کشت بر کرد کاب حیوان چون را بچوکی چند کاشم برای سوختن زده که در با ده که بی بر یکم از بر هم زای فضل خزان سرورم سو سو بجا هم تا کند باز عشق آنچه بس کرده زین برود خانه بگذر که مرد حق بر</p>	<p>بیدیت ز با سیدن بالای بند دل من حال محسنو ز بر ویرانه مید محو ز فریب نگاشش اگر سدا بر سر زردان آرزو مندوم مردم داند لم زفت آرزوی حال عالم بخیری طرود بشتی است بکنم اگر کردم پی صاحبان زمین مترافتم نشانه تیر گشته ام تو ای بس خاک من آمد ز غم منم</p>	<p>کز بر بلاکت من دل اختر بر گشت که حال مردم دیوانه ز دیوانه سید که هر چه کرد من آرزو چشم کافر کرد ترسد که بباد انگیخته باشد فغان که با همه حسرت هیچ خوردندم ده که بکیم هم نشد ز غم عشق بجا هم شکم بری با خردم صید غفلت خورد سالم حیف و صد حیف که ما در خبر زانیم که هر خانه رودش که در غمی شیم ده که چه نیکو شد غلامم و غم تیری خدا کرد و ما بد خطا کنی که در بر سو زان کشته خون کین خون بخورد ز خیرت فدی که تو ای</p>
--	--	--	---

فروع الدین صفیانی

امشش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا محمد باقر مخلص بخت مستوفی بیوات و قورخانه و
 ذاب ثلثه زاده اعظم و لیدر مصلح جاس میرزا ای خنود است و لا تشکیر لله العالی
 افتاد و از بخت ساکی تحصیل علوم پر و اخته در خدمت فضلا و حکمای حاضرین کتاب کالات نمود و تا فارغ التحصیل شد و متابعت
 جاب قائم مقام و ملازمت فراب ایب هلفند و ولد ارشد او فریدون میرزا پیوست سالها در مشور و خدمت بستیغی خاص این
 مشغور در آذربایجان و فارس مخصوص در و خا با تالیف و تصنیف کتب و رسائل اشتغال شت که از جمله آنها کتاب صحایف العالم
 و آن پنج جیف مرتب و ترتیب داده و صد نبر است چون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و بشارت فصاحت مشهور بود
 و شرح مخلص میرزا میرزا ای سابق الذکر فروع فروعی لقب داشت و بنام نامی آن میرزا در تذکره ای سالات می نگاشت در
 همان ایام قیامین زلف و میرزا رشته سوانت و سوادت محکم گردید و از آن پس بارها بخله طران آمد و بخدمت دیگر مامور گردید اکنون
 تیرده دیوانه قدس سرای چون منصب ایقاده سر رشته داری مقامات دیوانی می پوزد حاصل و پرست سحر کار و ترسی مقامات
 آثار فاضل کتابیه و از پس بلبند پایه نامه های از ی پارسی قصیده های عربی و عجمی نگاشته که غالباً در تذکره اشباب که محتوی
 بر حالات اوست مسطور است و بعد که در خفا منظمه پیششوره قادر است و قصاید و غزلیات و مثنویات و قطعات بدیهه از طبع

<p>و قاصدش صادر که بعضی از آنها ای صردین حق حاست از روز اول نوشته زردان هورت است بر اینست اقرار پدی است در ضمیمت از کون مکان نبود مقصود محکم انام خوست زردان میراث پذیر تخت و دیسم غم کرده سپهر قامت خویش</p>	<p>در تمیزت جلوس سعادت ما و حضرت ناصر الدین پادشاه</p> <p>بر لوح ابد خادوست شمشیر قضا است در نیات امرا ز خداست در کلمات خراگه رو ایشود مر است فرمود شمشیر انام است برت کل شیر ماست از بر چه بهر استرامت</p>	<p>نگاشته می شود از دست و پایه نصرت هست نیست نظم ملکوت از قطرات در پرده خط و اعتقاست هم پای جبهانیا نوست اقبال رسید و هتاست بخشید بجای و مقامت چون زهره کف کرد جانت کیوان چو نکا بهبان بیاست</p>
---	--	--